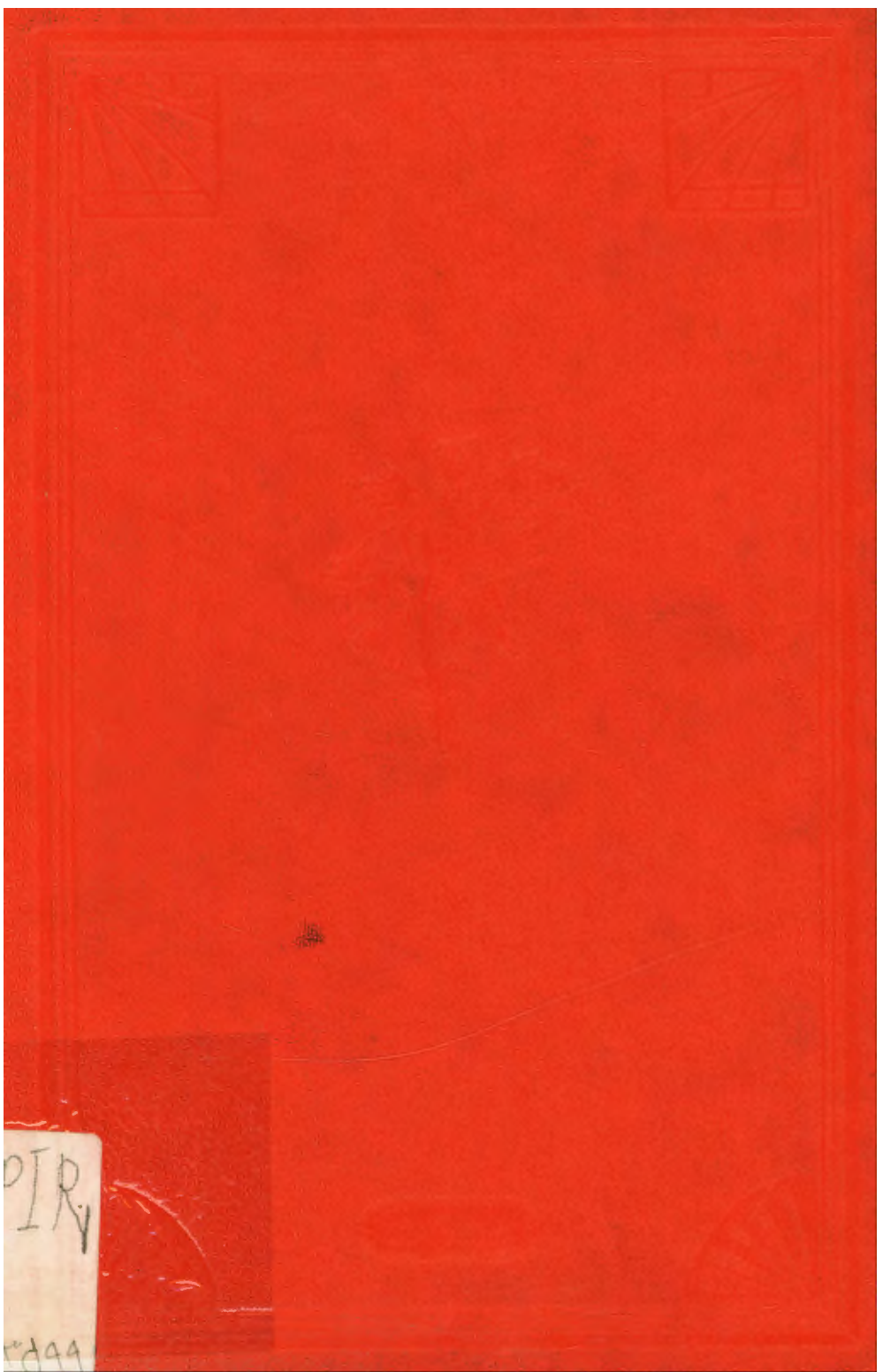


دیوان ششم
نقحات فرا
عنا پس فرا

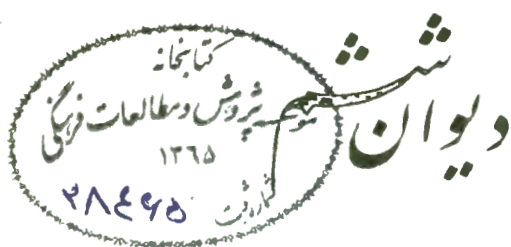
شامل

شعری قصیده - ترجیع - غزلیات
و سخنان دیگر





نقحات فرا



شامل

شعری قصیده - ترجیع - غزلیات
و سخنان دیگر



شرکت سهامی چاپ و نشر

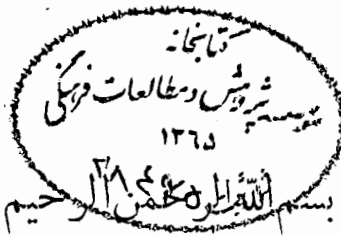
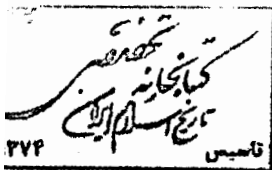


عباس فرات

فهرست دیوان ششم (نفحات فرات)

صفحه	صفحه	مقدمه
۳۵-۳۴	۶-۱ فکر بیهوده	توحید
۳۸-۳۵	۷ بی اعتنائی بدنیا	ترجیع بند
۳۹-۳۸	۱۱-۸ آشتی	مولودیه حضرت مولا
۴۰-۳۹	۱۳-۸ بهار	آزار بندگان حق
۴۱	۱۵-۱۴ مهر علی	دور جوانی
۴۲	۱۵ قسم	همت
۴۲	۱۶ هشیار باش	امروز
۴۴	۱۷-۱۶ کام آنجاست	خوشدلی
۵۴	۱۸-۱۷ پیر با طبیب	بینوا
۴۵-۴۴	۱۸ همت	آشناست
۴۵	۱۸ دل خوشباور	لغز
۴۵	۱۹ رسیدن بهر اد	بیام حقیقت
۴۶	۲۰-۱۹ تا چند خاموشی	غدیریه
۳۳	۲۱-۲۰ رها ئی	کوشش و کار
۱۸۴-۴۷	۲۲ غزلیات	سروکار با خدا
۱۸۸-۱۸۵	۲۳-۲۲ ترجیع بند	باز رفتی
۱۸۹-۱۸۸	۲۴-۱۲۳ چشم ما به تست	سرود نظامی
۱۹۰	۲۴ رباعی - شراب حرام است	روی ناشگفته
۱۹۰	۲۵-۲۴ دوستی - نمایی	خاطر آسوده
۱۹۱	۲۵ تبریک عید	چه عرض کنم
۱۹۲	۲۶ زن خوب	آب حیات
۱۹۲	۲۸-۲۶ چند روزی که هستی	بارمنت
۱۹۳-۱۹۲	۳۷ تابان است	هفده دی
۱۸۲	۳۰-۲۸ در جهان انداخت	راه مستقیم
۱۹۴	۳۰ افتاد	یار شما
۱۹۵-۱۹۴	۳۲-۳۱ لزوم مربی	دنیا خراب
۱۹۶	۳۳-۳۲ مشکل است	توحید
۱۷۹	۳۳ سودای تست	

صفحه	صفحه	میکندشت
۲۲۴-۲۲۳	۱۹۸-۱۹۸	میهن پرستی
۲۲۶-۲۲۵	۱۹۸	آب آتشین
۲۲۷-۲۲۶	۱۹۹	برتری یافت
۲۲۷	۲۰۰	عادت-بد کنش
۲۲۸-۲۲۷	۲۰۰	جزای عمل
۲۳۰-۲۲۸	۲۰۱	عاشق هم دلی دارد
۲۳۰-۲۲۹	۲۰۱	بهار و عید
۲۳۱-۲۳۰	۲۰۲	عالم، زین است
۲۳۱	۱۰۳	جهان نو
۲۳۲	۲۰۳	کجارتند باز کر نام شعرای در گذشته
۲۳۳-۲۳۲	مردم	معاصر
۲۳۴	عیدی	مخمس بهاریه
۲۳۴	غم عشق	قطعه
۲۳۵-۲۳۴	جوانی و پیری	کارش همین است
۲۳۶-۲۳۵	تعیر	کجا رفتند
۲۳۸-۲۳۶	بهاریه و میلادیه	قطعه
۲۳۹	رباعی و قطعه	تاریخ سال فوت بامداد روشن
۲۴۱-۲۴۰	ساقی نامه	رثاء ایرج میرزا
	ماده تاریخ ملک الشعراء	رثاء و سال تاریخ مستشار اعظم
۲۴۲-۲۴۱	بهار	رثاء احمد اشوتی
۲۴۴-۲۴۲	تاریخ فوت صابر همدانی	رثاء و تاریخ وفات
	رثاء و تاریخ فوت ادیب	ذوالرباستین
۲۴۵-۶۴۴	السلطنه	میلاد خاتم الانبیاء
	رثاء و سال رحلت امیر	استعداد
۲۴۶-۲۴۵	الکتاب	غدیریه
۲۴۶	تاریخ وفات استاد دهخدا	زیان قمار
۲۴۷-۲۴۶	تاریخ فوت عباس اقبال	آفرید
۲۴۸-۲۴۷	خاتمه دیوان	



بسم الله الرحمن الرحيم

اوست حافظ

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای همت خود کامران شدم

درود بی پایان ذات مقدس پروردگاری را سزااست که راز هستی را
با آدم خاکی در میان نهاد و نوح را در کشتی نجاب جای داد .

دری از گلزار الطاف بروی خلیل کشاد و جان کلیم را بقبسی شاد و
روان عیسی را بدمی آباد ساخت .

عون و عنایتش موسی را بر فرعون خیره سر چیره و غالب نمود و یوسف
را از چاه محنت بسر بر رفعت و عزت رسانید و یعقوب را از کابه تاریک هجران بر
ایوان تابان وصال راهنمایی فرمود .

قربانی اسمعیل را قبول و شمس عالم افروز محمدی را از آن خاندان
طالع نمود .

یونس را در شکم ماهی عروج بمعراج قرب داد و سلیمان را از حیل دیو
رجیم رها نمود .

ادریس را از بند کید ابلیس صورتان آزاد و بدادود تشریف سروری
در عالم صورت و معنی داد .

منکران هود را نابود و یاران او را یابوری فرمود .

رایت اولیاء را در سپهر بلند عزت پا بر جا و پرچم اصفیاء را بیام
آسمان جلالت بر افراشت .

گمگشتگان وادی طلب را بر منزل مقصود راهنمایی و ناکامان بیابان
شوق را بمراد دمساز کرد .

خاتم انبیاء را بخلوت خاص قرب خویش خواند و امر مبرم او را
عالمگیر و گیتی را بخورشید پر انوار شریعتش روشن و تابان کرد .

والی ملک ولایت علی مرتضی را در هر مقام یابوری فرمود و بجلال
و جبروتش افزود و پایه خلافت و امامت را در آن خانواده استوار نمود .

ائمه اطهار را بعالمیان برگزید و با اولیای کبار بدیده رافت و
مکرامت دید.

بزم عالم وجود را هیچگاه از شمع پر نور هدایت محروم نکرد و از شام
تیره ناامیدی صبح روشن امیدواری بر آورد.
آتش قهرش بنیاد اهل جور و ستم را بیاد داد و آب لطفش خاکیان
را تازه جان و شاد ساخت.

جویبار لطفش پیوسته در جریان و مهر مکرمتش همواره تابان.
وخضر هدایتش دمبدم در عقب کمگشتگان وادی ظلالت شتابان.
— چهر دلارایش بچشم اهل معنی همواره نمودار و بهر سونشانی از
آن بی نشانی پدیدار.

هر ذره از آن آفتاب درخشان در جلوه گری و ماه آسمان لطفش را
جانهای اهل دل مشتری.
کوچکترین نقش - قدرت نقاش را نماید و بلبل جان در باغ امکان
هر لحظه در وصف جمال بیمثالش میسراید.

ندانم چه نبی هر چه هستی توئی.
دلهای آشفته را یاد او با قرار و سکون دمساز و لطفش افتادگان جهان
ناسوت را بنظاره عالم ملکوت سرافراز کرد.
خسانی که مقرر و معترف بوجودش نیستند خود کیستند و بی بصیرانی که
منکر ذات پاکش بودند در کجایند.

زبانهای که از شکر نعمتش خود داری میکرد از دور روزگار گویا
نیست و معرکه آریانی که از تنایش دم فرو بستند معرکه شان برپا نه.
غرض و رزان عنود چه شدند و هوا پرستان کنود کجا رفتند.
عجز عالمیان بهترین دلیل توانائی و جلال او و نقص جهانیان بالاترین
برهان کمال اوست.

حدوث ممکنات - قدم ذات واجب الوجودش را روشن ترین برهان
و زوال نیستی اهل نخوت و غرور هستی و کبریا عیش را نمایان میسازد.
فنا ییابی خلق مثبت بقایش و ضعف صاحبان قوت نشانی از قدرت بی انتهایش
منصور حق را در دار افتخار پسایدار و پیاله فدائیان رویش را

از باده حیات جاودانی سرشار نمود .
قتیلان عشقش را زنده جاوید و ذره‌های سرگردان مهرش را بخورشید
بوربای اهل ریا را در آتش قهرافکند و ریشه بداندیشان را دست

رسانید

قهرش با تیشه انتقام کند.

لئیم را از رزق مقسوم محروم و ظالم را مقهور ظالم دیگر ساخت
تا بدادش همه مستحضر و از مکافاتش عموم باخبر گردند .

کسیکه در راه مردم چاه کند در همان چاهش سرنگون و ویران کننده
خانه بیچارگان را از خانه خود بیرون راند .

پنجه عدلش در همه جا درکار و دست فضلش خرمن گل در دامن
خار نهاد .

زبردستان دلازار را زبردست زبردستان ساخت و سرکشان را بسر
بچاه مذلت انداخت .

سواران توسن نخوت را در حین اقتدار پیاده کرد و ستمکاران را
بستم خود دچار نمود و قصر بلند پروازان را نگوینسار ساخت .

بدکاران را باز خواست و نیکوکاران را براه راست هدایت کرد .
اهل خدمت را با دلارام توفیق همراز و خیرخواهان را با شاهد تأیید
دمساز فرمود .

درهای عنایت را بر روی بخشندگان باز و کریمان را از ما سوای
خود بی نیاز و افتادگان راه شوقش را بسر بلندی سرافراز نمود .

عاشقان رویش در میدان جانبازی دست افشان و پاکوبان و مشتاقان
کویش را سرود :

ای فدای توهم دل و هم جان - بر زبان .

و مستان ساغر شوقش هر دم گویان که .

در پرده می و پرده خلقی دریده می -

بلبل جانرا این ترانه .

نا دیده هزار جان بقریانت رفت نشناخته سر بر سر پیمانت رفت

بر لب و طوطی روان باین سخن: که مشتاقان رویت چه کنند - اگر .

پرده پرداری و آنگونه که هستی بنمایی - گویا

اما بعد - دوشینه دل در عالم خیال سرگردان بود که چرا سرگشتگان وادی
آمال پی بسر منزل مقصود نمیبرند و مرغان بی آشیان طلب بر اوج منظور
نمیبرند - چرا مردم از عالم الفاظ پا فراتر نمیگذارند و راه بکوی معانی -
نمی سپارند .

ناگاه بگوش هوش سروشی گفت - تا خلق خلق دیگر نشوند جهان
بی آرام آرام نگیرد .

وتا زنك هوا وهوس از لوح دلها پاك نگرود صفحه خاطرها نقش
صدق وصفا نپذیرد .

و تا مهر آئین و خورشید جهان تاب دین در اعماق دلها پرتو افکن
نشود ظلمتکده دهر از روشنی مهر آسایش بهره نیابد .

تا جام صفا بدور نیفتد - دلهای افسرده باوجد و شعف دمساز نشود
وتا مطرب عشق سرود محبت و مودت ننوازد پیکرهای نا توان و دل بدینا
دادگان از خواب غفلت بیدار نگردند .

گیتی مانند ماهی تشنه در جستجوی آب ایمان است و تا مرغ جانهای
مشتاقان بادلبر آئین عهد و پیمان استوار نکند خلاصی از قفس غم و اندوه میسر
نیست .

آنگاه گفت :

دری جز در رحمتش باز نه و کسی جز یاد او بخستگان و دل افسردگان
دمساز نیست .

در وادی یقین راه هموار است بشتاب و گمشده خویش را بیاب -
تا کی در بیابان گمان سرگردان و حیرانی و تا چند در شهر بند تن بیخانمان
و بیسرو سامان بگوش و ساغر معرفت بنوش تا سراپا جان شوی و پا تا سر روان
کردی .

از خمخانه حقیقت محمدی جامی در کش و بیخود شو - و از پرتو مهر
ولایت علوی دیده جان روشن و تابان ساز تا بیزم پر انوار انس درائی . و
بسرا پرده قدس بار یابی - اگر برتری بهر دو جهان خواهی بدین خاندان
توسل جوی .

سپس گفت تاز بان و جان داری جر طریق مدح و ثنای این ذوات مقدسه مپوی.
گفتم زبان جز به ثنای داور و پیغمبر و پیروانش گویا نیست و ارکان سخن جز
بدین پایه بر پا نه .

در آندم از جذبه حقیقت بیهوش و بیخود شدم و چون بخود آمدم
دیدم از فضای وسیع امیدواری برق مسرت جهید و دل را تسلی بخشید که
عالم وجود بزودی بهبودی پذیرد و جنگها و جدالها بصلح و آرامش گراید . دل
خوشدار و خاطر را بغم و اندوه مسپار

در آنحال با کمال عجز و ابتهال بزبان جان و روان گفتم .
ای یکتای بیهمتا حق همیشه غالب و استوار و باطل بی ثبات و -
ناپایدار بوده و هست .

ظلمت وجود خارجی ندارد یعنی عدم نور است و چون مهر حقیقت جلوه
نماید اثری از باطل نماند

در آندم زبان باین بیان متکلم
که ای قادر بیچون از راه لطف و مکرمت کیتی را قراری بخش بنای
وحشت آور گمان راسرنگون ساز و مارا بیار گاه رفیع یقین رهنمون شو و عالم
را از شر فتنه نجات ده

میهن عزیز ما را از چشم زخم حوادث مصون دار و شاهنشاه رئوف و
رعیت پرور ما را حفظ فرما و مادام بر تأییدات و توفیقات آن مظهر عطوفت در خدمت
بایران و ایرانین بیفزای

چهره منحوس بددلی و بدبینی را پنهان کن و روی تابناک اطمینان را
آشکار و عیان ساز

دشمنیهارا بمودت و دوستی و کج رویهارا بر راستی و درستی مبدل نما
دلهای پر کینه سرکشان را بهم مهربان و خاطر اهل صورت را
معنی دان فرما

آتش سوزان خصومت و بغضا را بگلپهای الوان آشتی و صفا مبدل
ساز

- پرچم فرهنگ و دانش و عرفان را در اهتزاز آر - و ما را بخود وامگذار:
بایه اختلافات را ویران کن و دری از اتفاق و اتحاد بروی جهانیان
بگشا

درخاتمه - راستی خود در شگفتم که بچه قابلیت حق مدد کرد و این آثار ناقابل و پراکنده جمع آوری و توفیق بطبع و نشر آنها دست داد آری - مهر لطفش جانب هر ذره نظر ها و شجر مکرمش در باغ امید هر دم بار و بروها دارد

خوشبختانه هنگامی بطبع و نشر این آثار موفق شدم که طباع اهل ذوق بیشتر از پیشتر بشعر و ادب متمایل است چنانکه جمعی از افاضل و اهل تحقیق با کمال شوق بتجدید چاپ و تصحیح کتب اساتید سخن پرداخته و توفیق حاصل کرده اند و رونق این بازار روز بروز افزون و مهر منیر شعر و ادب از هر طرف تابان و شرح آن از عهدۀ گلک و بیان بیرون است :

و در این دور فرخنده و قرن تابنده جوش و خروش مشتری نشان میدهد که یوسف ادب باز بیاز آمده و ماه کنعان شعر از نو پرده از رخ برگرفته است و خریداران از هر طرف بجان شتابانند .
منت وافر خدا را که چنین است .

شهریور ماه ۱۳۳۶ - طهران عباس فرات

هو الله تعالى شانه

توحيد

زيب هر دفتر است و هر طومار	تا ابد نام ايزد دادار
نعمتش را يگان بدشمن و دوست	کرد گاري كه هر چه هست از اوست
خرم و خوش از اوست باغ خرد	اوست روشنگر چراغ خرد
مي لطفش در آن سبو باشد	عشق هم بر توي از او باشد
او كند رهبري سعادت را	طبع ازو يافته طراوت را
گر بكوي صواب رو آرند	فكر و اندیشه كام از او دارند
آتش شوق را از اوست شرار	عالم دل از اوست پر انوار
گوشها را از اوست شنوائی	ديده ها را از اوست بينائي
تن از او جامه مهی پرشد	جان از او جام زندگي نوشد
باغ جان را از اوست بك و نوا	قدرتش قطره را كند دريا
زو روان را رسد هماره مدد	قيض او عام و لطف او بيحد
كامچو غيب و هم شهود اورا	بت و بتخانه در سجود اورا
شده كرو بيان ثنا خوانش	عرش چون فرش پيش فرمانش
خلق را سوي اوست روي نياز	پيش امرش روان بت بنماز
زو طلب كن طريق و رسم بهي	قدمي هر زمان براه نهی
مهر و ماه سپهر دين روشن	بود از او همي بسرو علن
زو بسود پيكر جهان را جان	زوست خورشيد احمدي تابان
زو نشان است مهر چهر علي	تافته زو بچرخ مهر علي
او صبای علي نهان و عيان	زو براه هدايتند روان

زو فرات است دميدم جاري

بيكسان را هم او كند ياري

ترجیح بند

دل بود در هر نفس جویای تو	جان بصحرای طلب پویای تو
گر نداری جا چرا ای دلربا	در دل سرگشته باشد جای تو
نیست پابرجا جهان اما بود	جاودان الطاف پابرجای تو
در کلامت بعد لا - الا - بود	من فدای لا و هم الای تو
قبله ما باشد آنجا کز صفا	ای بت زیبا بود مأوای تو
عارفان ای مایه عیش و طرب	دمدم مستند از صهبای تو
جان اهل دل شتابد روز و شب	قطره آسا جانب دریای تو
بلبلان راشور کل گر بر سراسر است	بر سر ما نیست جز غوغای تو
آسمان کوشد که تا هم چون زمین	یکدم ایبه سر نهد بر پای تو

هر که را دیدم نظر سوی تو داشت

کعبه هم شوق سرکوی تو داشت



ما بجان قربانی جان توئیم	جان بکف هر دم ثناخوان توئیم
بسته چشم از ماسوا ای بی نظیر	ناظر رخسار تابان توئیم
خوشدل از نام تو ابراهیم وار	همچو اسماعیل قربان توئیم
مست در عشق تو ما را اختیار	هر چه خواهی کن بفرمان توئیم
میهمان را کس نیاز دارد بتا	ماد مادم بر سر خوان توئیم
پیش ما پست است ایوان فلک	کز بلندی خاک ایوان توئیم
نیست ثابت عهد دوران لیک ما	ثابت و محکم به پیمان توئیم
درد او درمان ما شد ای طبیب	رو که ما فارغ ز درمان توئیم
گر بود دشوار و گر آسان بجان	خوشدل از دشوار و آسان توئیم
قطره ما گشت در بحرت فنا	زان ما گشتی و ما ز آن توئیم

هر که را دیدم نظر سوی تو داشت

کعبه هم شوق هم سرکوی تو داشت

دین و دل از شوق از کف داده ایم	در ره عشقت ز پا افتاده ایم
از سر صدق و یقین استاده ایم	یکزمان بنشین که با جان در رهت
هر دم از بهر فدا آماده ایم	گفتی از بهر فدا آماده باش
فارغ از گلزار و جام باده ایم	با رخ و لبهای میگونت بتا
چون رخ آئینه بنگر ساده ایم	نقش رنگارنگ ازل برده ایم
ای سہی قامت بجان بنهاده ایم	سر بر ایوان بلند راستی
بسته عشق تو و آزاده ایم	خوار شد هر کس بعشقت شد عزیز
ما بدین پرتو ز مادر زاده ایم	کی زدل مهر رخت زایل شود
ای دلارا گر زپا افتاده ایم	گشته ایم اندر رهت با سر روان

هر که را دیدم نظر سوی تو داشت
کعبه هم شوق بر کوی تو داشت

باز آن روی نکو را بنگرید	شد عیان رخسار او را بنگرید
میکشان جام و سبو را بنگرید	گشت باب فیض در میخانه باز
آرزو تا آرزو را بنگرید	آرزوی شیخ و ما خلد ورخش
فرق بین گفتگو را بنگرید	گفتگوی شیخ و ما ظن و یقین
قبایه جویان چارسو را بنگرید	روی او از چارسو باشد عیان
یکنظر آن رنگ و بود را بنگرید	رنگ و بوی گل زرنگ و بوی اوست
واعظ بیپوده گو را بنگرید	با جمالش گوید از باغ بهشت
بختگان اینهای و هورا بنگرید	باده ناپخته آردهای و هو
هاتفی گفتا که او را بنگرید	خواستم روی خدا را بنگرم

هر که را دیدم نظر سوی تو داشت
کعبه هم شوق سر کوی تو داشت

فته می رو کرد و مفتون شد دلم	روی لیلی دید و مجنون شد دلم
عاشقان از برده بیرون شد دلم	از گدامین برده زد مطرب که باز
روی گلگونش چه شد - خون شد دلم	نیست می را خرمی بی روی او

چشمش از مستی دگر گون شد از آن ای هوا داران دگر گون شد دلم
 صنع بیچون بوالعجب نقشی زده است در شگفت از صنع بیچون شد دلم
 تا که دیدم روی رنگارنگ باغ آگه از گنج فریدون شد دلم
 تا که پی بردم بملک بیخودی فارغ از این عالم دون شد دلم
 رو بین زلف پریشان ورا تابدانی در غمش چون شد دلم
 دادمش جان لیک او ننمود رخ اندرین سودا چه مغبون شد دلم
 هر که را دیدم نظر سوی تو داشت

کعبه ام شوق سرکوی تو داشت

☆☆☆

ما بمهر عارضت بینا شدیم در طریق وصف تو گویا شدیم
 عشق بی پروا چو بر ما رخ نمود بال جان بگشوده بی پروا شدیم
 جام بود آئینه اسکنسدری گنج بینایی ازو دارا شدیم
 ذره دور از مهر پیدا کی شود گشت چون پیدارخت پیدا شدیم
 ره بدرگاه تو بردیم ایضنم با همه پستی از آن والا شدیم
 زان لب شیرین سخن گفتیم از آن در سخن بی گفتگو شیوا شدیم
 نیست پا بر جاجهان و از فیض عشق در جهان فخر پا بر جا شدیم
 قد و بالای ترا دیدیم از آن با خبر از عالم بالا شدیم
 باده دیرینه چون آمد بدور مازنو سرگرم این صهبا شدیم
 چرخ مینائی غم افزائی کند ز آن بعشرت همدم مینا شدیم
 فیضها در خلوت و تنهایی است یار رخ بنمود چون تنها شدیم
 سر چورفت اندر سر سودای او سرفراز از این سرو سودا شدیم
 بوستان آرایش خود چون نمود در شگفت از بوستان آرا شدیم
 جز تو از هر سو نظر کردم نبود روی تو دیدیم در هر جا شدیم

هر که را دیدم نظر سوی تو داشت

کعبه هم شوق سرکوی تو داشت

☆☆☆

هم ز تو شاد است جانها هم جهان نا توانان راز تو هر دم توان

ای پری دیوانه شد دل ز آنکه هست
گام رویت آشکارا گه نهان
نیست پیدا جز یقین هر جا بلی
محو در بحر یقینت شد گمان
عالمی باشد خریدار رخت
روی بنما ای عزیز مصر جان
باب فیضت باز و بزمی بی رقیب
التفاتت عام و لطفت رایگان
ما که باشیم ای شهنشاه وجود
پادشاهانند نزدت پاسبان
آفتاب امسرت از نو باشدش
جلوه ها از گردش دور زمان
شاد بادت خاطر ای پیر مغان
کز لقایت پیر میگردد جوان
جز تو منظوری نباشد خلقت را
گرچه هر کس شد بهر جانب روان
هر که را دیدم نظر سوی تو داشت

کعبه هم شوق سرکوی تو داشت

روی یزدان شد عیان از روی تو
جان فدای قامت دلجوی تو
روزماتیره است ای تابنده مهر
تا پریشان است بر رخ موی تو
زلف از رخسار تابان برفکن
تا شود روشن جهان از روی تو
هر کسی را رو بسویی لیک دل
از صفا هر دم گراید سوی تو
روی ظاهر بین بسوی کعبه است
قبله اهل صفا ابروی تو
گوی رفعت میر باید از فلک
پست گردد چون کسی در کوی تو
میکند شق القمر در هر نظر
آفتابا کیسوی جادوی تو
حق بخواندت صاحب خلق عظیم
ای فدای لطف و خلق و خوی تو
رشک عمان گردد ای مهوش فرات
گر برد چون قطره ره در جوی تو
هر کسی را رو بسویی لیک دل
از صفا هر دم گراید سوی تو

هر که را دیدم نظر سوی تو داشت

کعبه هم شوق سرکوی تو داشت

مولودیه حضرت مولای متقیان

در شب مولود مولای دلارا را بین

زیر آن زلف دوتا رخسار یکتا را بین

زان لب جان بخش اعجاز مسیحا را بین
عاشقان مهر کیش پای برجا را بین
در رخس دیدند حق را چشم بینا را بین
بر لب آب حیات آن خال هندو را نگر
چشم معجز بین گشای آنچشم جادورا نگر
چهره زیبای او بین باغ مینو را نگر
گریه مسارا را بین و خنده او را نگر
شام وصل آمد دلا آناه سیما را بین
برده از رخسار تابان حقیقت گشت دور
کرد اندر کعبه مقصود خدا جویان ظهور
شعله ور شد آتش زردشت و نار نخل طور
تابش آمد فوق تابش نور آمد فوق نور
گشت روشن جان عالم آرا را بین
سینده چون رفت از ماه دل افروز رجب
گشت اندر کعبه ظاهر روی مولودی عجب
ظاهر از رخسار تابانش فروغ نور رب
خسرو عالی حسب سلطان عمرانی نسب
ماه یثرب را نگر خورشید بطحا را بین
بنگر اندر خانه حق روی صاحبخانه را
بهر بخشایش بموج آمد بین دردانه را
شد عیان شمع تجلی مژده ده پروانه را
ره مده در بزم دل ای آشنا بیگانه را
از دوئی بگذر برویش ذات یکتا را بین
یار دیرین آشکارا گشت با وجهی حسن
غیرت باغ و بهاران رشک کلزار و چمن
عندلیب گلشن توحید آمد در سخن
بود اسمی در جهان از کردگار ذوالمنن

چشم حق بین بر گشا اینک مسما را ببین
شد نهال خلقت خلق دو عالم باثمر
دردمید این مژده درجسم جهان جانی دگر
زین شعف بگرفت کیتی زندگانی رازسر
گشت روشن عالم از نور خدای دادگر
صحبت از پنهان مکن رخسار پیدارا ببین
نام اورا مادر جان پرورش حیدر نهاد
شیر حق بد نام او حیدر از آن مادر نهاد
کنیه اش را بوتراب از مهر پیغمبر نهاد
تاج و هاج ولایت داورش بر سر نهاد
منزلت را کن تماشا قدر والا را ببین
باده صاف و جام صاف و عارفان صافی روان
گشته از وحدت طریقت با شریعت همعنان
خوش حقیقت خود نمائی میکند در این میان
میکند ایجاد کثرت بحث این شرح و بیان
لفظ را بگذار جانا عین معنی را ببین
دوستان جمعند در مجلس همه یار علی
از طریق معرفت یار وفادار علی
جمله از هر قید آزاد و گرفتار علی
مست و بیخود روز و شب از جام سرشار علی
خاتقاه عشق و پیر راه پیما را ببین
شد عیان در پیش زمزم چشمه آب حیات
شد چو یزدان آشکارا هر یمن دون گشت مات
شد منور شش جهت از پرتو ذات وصفات
شد بسوی مدحت بحر کرم جاری فرات
تا بخود واقف شوی ای قطره دریا را ببین

آزار بندگان حق آسمان نیست

مارا بجز خدای نگهبان نیست
خرسند هر دلی بشکهبانی است
ایرانی ازینسازد جادارد
در هیچ نقطه‌ئی بهمه گیتی
ایران که چشمه‌ای است روان افزا
دردا که غیر خسته دلانی چند
ایوان مزین است و لی آوخ
بوجهلها شدند هجوم آور
میدان همه پر است زبازی گر
جمع است موجبسات پریشانی
باشد زاهل مفسده ما را کار
هر جا که هست بزم سخنرانی
از داستان کهنه چه سود آید
ای مهر - روی خود بنما زیرا
فریاد و داد کرده جهانرا پر
باعزم جزم و همت مردانسه
انسانا اگر نگیرد حق خویش
فانی است خصم میهن و خواهی دید
این مرز و بوم بیشه شیران است
سررا نثار در ره سامان کن
مردم غریق بحرغم و رنجند
کو آن ستمگری که بدورانها
کو آن سیاه دل که بصدخواری
کو آن وطن فروش خیانتگر
مشگل رسد بکام جفا گستر
مشکن دلی که در همه هستی

رو جز بسوی حضرت سبحان نیست
مارا بجز خدای نگهبان نیست
ملکی بناز و نعمت ایران نیست
اینقدر ناز و نعمت الوان نیست
مار از چیست زنده از وجان نیست
اکنون بگرد چشمه حیوان نیست
غیر از نگار و نقش برایوان نیست
چندانکه جای بوذرو سلمان نیست
افسوس مرد کار بمیدان نیست
کو خاطری که زار و پریشان نیست
درهم ببین که تهمت و بهتان نیست
جز داستان رستم داستان نیست
از قصه هیچ دردی درمان نیست
شب گشت تار و ماه نمایان نیست
زیرا چراغ داد فروزان نیست
کوشش کنید چاره بجز آن نیست
از مردمان حقکش انسان نیست
باقی بغیر دوست بکیهان نیست
ایران که گفت بیشه شیران نیست
ورنه ز بهر تو سرو سامان نیست
زیرا بدل عقیدت و ایمان نیست
از کار خود هماره پشیمان نیست
با بخت تیره دست و گریبان نیست
کز این عمل مشوش و حیران نیست
آزار بندگان حق آسان نیست
توفیق رهبر تو بتوان نیست

نبود ترا دمی سر بهبودی	گوئی ترا اراده بفرمان نیست
باجان و دل چو بسته نشد پیمان	سودی تر ز بستن پیمان نیست
بادست داداگر نشود آباد	بهتر جهان ز گوشه زندان نیست
کنج مراد کو بگشا رخ ز آنک	یکدل ندیده ایم که ویران نیست
ابرگرم نبارد از آن کس را	باغ نشاط خرم و خندان نیست
صنعت بجوی و علم که درد و ران	دیگر مجال مردم نادان نیست
دردی بجان خلق نموده رو	درمان بجز اطاعت یزدان نیست

عمان خچل شد از جریان ما
دیگر مگو فرات چو عمان نیست

دور جوانی

نظر کن ز باد خزانی - درخت	ز سرسبری و خرمنی گشته دور
زشاخش بود برک ریزان، همی	سراپای چون مفلسان مانده عور
ز برک و نوا گشته محروم و شد	پراکنده بس آشیان طیه - ور
چمن شد بر آوای زاغ و زغن	بیفتاد مرغ خوش الحان ز شور
بین روی غلمان گلزار را	ز جور خزان گشته چون زلف حور
بداده ز کف گلبن آن دلکشی	ز رخسار گلها شده دور نور
جوانی بهار است و پیری خزان	بود فکر پیری جوان را ضرور
بود در پی هر بهاری خزان	ملال و اسف بعد عیش و سرور
جوانا ز پیری دمی یاد کن	که دور جوانی بود در مرور
بروزی نشاید ترا روزگار	که هرگز نکردت بغاطر خطور

مشو غره بردولت پنجروز
ز سر دور کن باد کبر و غرور

همت

يك گل از باغ سعادت بو نکرد	جانب همت هر آنکس رو نکرد
گاهلی کو سوی همت رو نکرد	هیچ دیدی - یا شنیدی در جهان
اندرین ویران سرا کو کو نکرد	از غم و رنج و زیان چون فاخته
جاهلی کو روی خود آنسو نکرد	سوی دانش رو که بس خواری کشید
گر کسی با سمی و کوشش خو نکرد	دهر بدخو زهر در کامش کند
غافل آنکورو بدین دارو نکرد	داروی درد سیه بختی است جهد

هر که چانرا در ره دانش نداد
زندگانی رو بسوی او نکرد

موچبات امروز

بگفتم چو بودش زهر جا سخن	به پیری جهان دیده می کاملی
بگفتا زر و سیم را خوار کن	چه باید که گردم بدوران عزیز

بسر سایه افکن کسانرا ز مهر
مباش ای توانگر کم از بید بن

امروز

اوضاع بس آشفته و در هم بود امروز
اسباب غم و غصه فراهم بود امروز
بر بسته ز اقطار زمین رخت سلامت
این نکته در آفاق مسلم بود امروز
بیدار بود فتنه و در خواب گران خلق
اوضاع بس آشفته و در هم بود امروز
بکسیخته شیرازه داد است و لیکن
هر سوصف بیداد منظم نبود امروز

گشته است غم و محنت و اندوه فراوان
گر مهر وفا صدق و صفا کم بود امروز
از عیش دمام چه زنی دم که در آفاق
افسانه دگر عیش دمام بود امروز
ایام نشاط و طرب آوخ سپری شد
دلها همه یارالم و غم بود امروز
ماتم زده گشتند فرات اهل زمانه
کیتی بمثل مجلس مساتم بود امروز
باید که روان درره دین گشت با خلاص
این کار بهر کار مقدم بود امروز

خوشدلی

خوشدلی گر آرزوی طبع محنت زای تست
از طمع بگذر که بینی خوشدلی جویای تست
کعبه مقصود نزدیک است و بس دوری از آن
تا ز غفلت بندو هم و حرص و کین بر پای تست
هست بس والا فلک در دیده مردم و لی
از فلک والا ترای دل همت والا ای تست
یاری از خلق جهان جستن بود نوعی ز شرک
یاور تو خسالت یکتای بیهمتای تست
در شب و روز از خدا غافل مشو کز هر طرف
دمبدم ابلس نفس اندر پی اغوای تست
ای نگار مه جبین ای گلشن باغ امید
پای بر چشم گذار از ناز کاینجا جای تست
گل ز شرم روی تو در غنچه پنهان کرده رخ
در چمن شرمنده سرو از قامت رعنائ تست

هفت سین در کار باشد خلق را در سال نو
ما بیک سین قانعیم آنهم سروسودای تست
مردمان را دیده بر بخر است و گوهرای فرات
لیک دریا را نظر بر طبع گوهر زای تست

بینوا

بینوا نا مراد دانی کیست	آنکه از مال خود نصیبش نیست
بخوران و بخور اگر داری	زین به اندر زمانه لذت چیست؟
پایداری مکن براه طمع -	غافل اندر طریق سیل مأیست
اندر آن خانه بی که نیست در او	کنج صدق و صفا نباید زیست

عاقبت رفت باید از دنیا
دوره زندگی چه صد چه دو است

آشناسنت

ز نقدینه عمر اگر دهر کاست	نکارا بدل کنج مهرت بجاست
یغزود برالفت و دوستی	ز نقدینه عمر اگر دهر کاست
بهمت بگیر از جهان کام دل	همه چیز حق از برای تو خواست
تو جانی سراپای مگدزلطف	وفا پیشه کن کز تو درخور و فاست
تو کردم زنا آشنائی زنی	غمت با دل بینوا آشناست
چو یادت بود مونس دل بتا	نشاید دگر گفتن او بینواست
بزلفت همی بنگرم زانکه او	نمودار حال پریشان ماست

وفا پیشه کردیم اما فرات
دلارام را شیوه جور و جفاست

لغز

آن چیست که دمساز بصدوحشت و بیم است
 بس خانه و بس برزن و کوز شده ویران
 هم بشکند از صدمت غوغاش بسی عهد
 هم بکسله از هیبت او رسته پیمان
 با قحط و گرانی و خرابی شده توام
 جمعیت هر خاطر از او گشته پریشان
 نقصان و ضرر جای گزین هر طرف او را
 نزدیک کس از گشت بدو گشت پشیمان
 هر ملت و هر طائفه زو دیده خسارت
 هر قوم ازو برده غم و رنج فراوان
 افتاده ازو هستی خلقتی بخطر ای یک
 بر آتش از کینه جهانی زده دامن
 گشته است عدم هستی مردم زو جودش
 گشتند ازو خلق جهان بیسرو سامان
 کار همه خلق زبودش شده مشکل
 جانها شده از صدمت او سخت هراسان
 بسته است ره آب بگلزار مسرت
 آزرده ازو گشته بسی دل زغم نان
 جنگ است که اینها همه از مکرمت او ست
 جنگ است که دردی است بری گشته ز درمان
 بشتاب فرات از عقب آشتی و صلح
 تا آنکه شود پرتو امید نمایان

پیام حقیقت

کیست که تا بشنود پیام حقیقت
 مست شود یکرمان ز جام حقیقت

از همه نامها بسد فتر ایجاد
 بال و پر عقل بسته نمی و عجب نیست
 برز ملک بارگاه پیرمغان است
 تا نبیری ره بکنه ذات حق ایدل
 نیست کسی را فلک بکام ولیکن
 هست نماز کسی قبول که آرد
 با همه شاهنشهی است عشق بعالم
 چشم ببوشیدی از حقیقت روشن
 بر ترو بالا تر است نام حقیقت
 گر نبود ره ترا پیام حقیقت
 چونکه رسد گاه بارعام حقیقت
 می نشنوی آگه از مقام حقیقت
 گردش گردون بود بکام حقیقت
 رو بسوی مسجد الحرام حقیقت
 ازدل و جان کمترین غلام حقیقت
 باش که تا بینی انتقام حقیقت

پاك نما گوش جان فـرات ز باطل
 تا همه دم بشنوی پیام حقیقت

فصل در پرده

اگر چه فصل خزان روی خویش ساخت پدید
 بیار باده که دور نشاط شد تجدید
 بهار اگر رخ جان بخش خویش ساخت نهان
 تو روی خویش عیان ساز ای بهار امید
 بهار رفت و دل از رفتش ندارد غم
 اگر شود رخت ای رشک نو بهار پدید
 ز سر مباد کم ای سرو ناز سایه تو
 اگر که از سر ما دور گشت سایه بید
 اگر ز بلبل و گیل روزگار اثر نگذاشت
 چه غم - که با چو تو گلرخ مراست گفت و شنید
 خزان چو تازه بهار است جانفزا آنرا
 که باد و چشم خدا بین گل جمال تو دید
 بهار رفت ولی از جمال جانان یافت
 بهار ما زره و جسد و خوشدلی تمدید

شده است بزم طرب لاله گون و مشک افشان
صبا مگر برخ و زلفت آن نگار وزید
براستی بجهان این خزان بهار دل است
که جهان ز گلشن عشرت گدل مسرت چید
بیا بیا که بخندیم بر بهار چو گل
که عید - جان نوینی بجسم خسته دمید
بیا که دور نشاط و طرب ز سر گیریم
که داد ار ره شادی سروش غیب نوید
که در خزان گل شادی بیاغ جان بشکفت
چو گشت عید غدیر و چه دلکش است این عید
چو رفت هیجده از ماه حج - بخم غدیر
خدا نمود بخلق استوار عهد جدید
نبی وصی خودش را بخلق کرد اعلام
خدا نمود نبی را زهر جهت تسامد
نبی بجای دگر گفت آل من چو نجوم
منورند و علی چون مه است و من خورشید
شبى خوش است و بود محفل ادب روشن
ز مهر شاه ولایت ز پرتو تسو حید
اگر کسی ز علی کرد پیروی بجهان
شود نصیب مر او را سعادت جاوید
مقام و منزلت این امام برحق را
شناسد آنکه بود شاخص سیاه و سپید
دوای درد غیان و نهان بخواه از او
که اوست قفل مهمات رایگانه کلید
فرات باد مبارك بدوستان علی
ز راه خرمی این عید پر نشاط سعید

گوشش و گار

کار صد کوشش گهی يك آدمیدن می کند
ایستادن يك زمان کار دویدن می کند
گاه گه یاران یکدل را چومی آرم بیاد
سوی آنان مرغ جان عزم پریدن می کند؟
واعظ اندر بند جنت ما بروی یار خوش
اعتنا با دیدنی کس بر شنیدن می کند؟
هر دو عالم افتدش یکباره از پیش نظر
روی او را با صفا هر کسکه دیدن می کند
موسی جان شعله های نخل طور از روی او
هر زمان بیند که از هر سو جهیدن می کند
چون گل رخسار او از جام گلگون بشکفتد
مردم پینای گلش را میل چیدن می کند
سرو جا دارد ز غیرت در چمن پنهان شود
هر گه آن سرو روان عزم چمیدن می کند
برده برخ می کشد مهر جهان آرا ز شرم
ماه رویش صبح چون قصد دمیدن می کند
دارد از ابروی و مژگان یارما تیر و کمان
رستم ار بیند بدان رود در خمیدن می کند
صید آهوی دو چشمش گشته ام اما فرات
از من دل داده او عزم رمیدن می کند

منیر و گار با خدا

آنرا که با خدا سروکاری است بعد مرك
مرغ دلش بجانب فردوس میبرد

و آنکسکه بیخبر بود از حق چو در گذشت
 راه سرور و خرمی و عیش نسپرد
 هر کس براه جور و تعدی قدم نهاد
 گیتی نهال هستی او را نپرورد
 باشد بشر روان به بیابان خوفناک
 خوش آن که پی بماقبت کار خود برد
 تن چون لباس عاریتی بهر جان ماست
 وین جامه را بدست اجل دهر میدرد
 نادان بسیم و زر بفروشد بهشت را
 دانا بهشت را بسز و سیم میخرد
 بر لوح جان اگر که کنی نقش مهر دوست
 این نقش را جهان نتواند که بستر
 دم مقتنم شمار و بکن آنچه بایدت
 دیگر ترا خدای بگیتی نیاورد
 بس نعمت خدای بود بی شمار دهر
 آنرا الی الاند نتواند که بشمرد
 این اختلافها بوجود آمده است از آنک
 هر کس ترا در آینه خویش بنگرد
 بنگر بچشم جان و بین کز طریق جور
 (گرک اجل یکا یک از این کله میبرد)
 گرک است در کمین و بغفلت همی فرات
 (این کله را نگر که چه آسوده میچرد)

باز رفتی

نگارا از بر ما باز رفتی ز روی خود سری با ناز رفتی
 دلم خوش بود با جور تو آخر بناز ای دلبر طناز رفتی

نکرده دوستی آغاز رفتی	بکام دشمنان گشتی و با ما
نگشته یگزمان دمساز رفتی	شدی دمساز با اغیار و با ما
نکرده ساز عشرت ساز رفتی	طرب بر بست رخ از بزم ما چون
که در دنبال آن آواز رفتی	چه آوازی بگوشت آمد ایشوخ
شدی باسحر و باعجاز رفتی	بسحرت خواندم اندر پیش خود غیر
چرا از پیش اهل راز رفتی	نیابی اهل رازی ای فسونگر

فرات از راه افسون باز گوید
نگارا از بر ما باز رفتی

سرود نظامی

تاج سرافراری و عزت بسر	رخت فداکاری و رفعت ببر
هشته زجان پای بروی خطر	جان زیبی خدمت میهن بکف
درره خدمت همه دم پی سپر	گشته بشوق و شغف بیکران
همچو عقابی که بر آورده بر	گشته هوائی بهوای وطن
دوخته از دور بمیهن نظر	چرخ زنانیم بروی هوا
هیچ تفاوت نکند بحر و بر	درره خدمت بوطن پیش ما
از کف ما می نبرد جان بدر	گردد اگر شیر فلک خصم دون
زان شده بینائی ما بیشتر	مهر شهنشاه بدل تافته
نخل امیداست از آن بارور	اوج گرفته ز پی افتخار

در ره شوقیم روان چون فرات
دلبر آمل دمامد ببر

روی نا شگفته

یکی بفصل خزان سوی گلستانی رفت
ز باغبان جفا پیشه باز خواری برد

چو روی صاحب آنباغ را شکفته ندید
چو برگ لاله ز باد خزان دلش افسرد
بموسمی که کلاغ است جانشین هزار
بدو نمود نظر چون بزال رستم کرد
خدای باغ چو کرد از نفاق اهرمنی
گل نشاط وی از سرد مهریش پژمرد
اگر چه گشته همه چیز خلق بهر بشر
ز راه عجب مر او را بهیچ هم نشمرد
چو بود اول بر خوردشان بحیرت گفت
که جای این مثل است (اول پیاله و درد؟)
فرا ت کر بجهان زندگی چنین گذرد
خوشا کسیکه نیامدخوش آنکه آمدومرد

خاطر آسوده

در دو عالم نعمتی چون خاطر آسوده نیست
ای خوش آنکو درجهان با خاطر آسوده زیست
خاطری آسوده گر داری دگر چیزی میخواه
در دو عالم نعمتی چون خاطر آسوده نیست
رفت با پر مکننتی از خاطر آسوده بحث
گفت با حالی پریشان خاطر آسوده چیست؟
لوح دل را از غبار حرص و شهوت پاک کن
تا بدانی در جهان با خاطر آسوده کیست
عالمی دارم فرات از عشق و در هم عالمی
چون توان کرد ای دل آشفته اینهم عالمیست

چه عرض کنم

از شر و فتنه جنس دو پا چه عرض کنم
ز کبر و نخوت اهل جفا چه عرض کنم
اواک ارمنی اهل طریق را خر کرد
من از جهالت بی انتها چه عرض کنم
ز دست رفته و از پا افتاده [آند همه
از این جماعت بی دست و پا چه عرض کنم
من از لجاجت بیگانگان نمیگویم
ز کینه و غرض آشنا چه عرض کنم
ز بند و هم نشد مرغ دل دمی آزاد
ازین حکایت و این ماجرا چه عرض کنم
ز پارسا چو نشانی ز پارسائی نیست
دگر ز مردم نا پارسا چه کنم
یکی ز کجروی زاهدان سخن میگفت
اگر که راست شد این گفته ها چه عرض کنم
رو انداشت بما روزگار عیش فرات
ز کارهای بد - نا روا چه عرض کنم
بود بیند مرا مرغ طبع و نغمه زن است
اگر ز بند کنندش رها چه عرض کنم

آب حیات

هیچ دانی از چه ما را کار آسان گشته مشکل
ز آنکه از علم و کمال و معرفت ماندم غافل
گر محیط ما مساعد بود این بیکاره مردم
سر بسر بودند عالم سر بسر بودند فاضل

اینهمه خوار و ذلیل و بیسرو سامان نبودی
در جهان گر بودشان درد دانش و صنعت و سائل
بود اگر اسباب کار و صنعت و دانش مهیا
بود کی ملت چین بیچاره و نادان و جاهل
فار یا بی- بوعلی- مانی چه خوش کردند ثابت
کز بی هر صنعت و هر علم ایران نیست قابل
فرق نی بین اروپائی و ایرانی بخلقت
از چه رو آن با هنر شد از چه رو این مانده عاطل
چهل این یک را چنین محتاج گرد و دون و ناقص
علم آن یک را براه سروری بنمود کامل
اهل عالم میرهند از پستی و فقر و ضلالت
گر که آنان را شود فیض و کمال و فضل شامل
کوششی باید که تا مهر یقین تابنده گردد
بین ما و مقصد ما ظلمت و هم است حایل
جهل و نادانی است ما را ره نماد در راه مقصد
بگذرد زین رهنما هر کس که شد دانا و عاقل
با وجود رهنمایی اینچنین هر گز نگردد
هیچکس باری بمقصود خود اندر در نائل
با دورویی و تقاق و نادوستی و جهالت
کاروان ما نیابد تا قیامت ره بمنزل
با عمل هر کام حاصل میشود از گفته بگذر
حرف دردی را دوا هر گز نسازد- باش عامل
چون ز فکر و رأی و عقل و معرفت دوریم ز آنرو
می نگردد زنگ ناکامی ز لوح سینه زائل
و هم را جای یقین بگزیده ایم از راه غفلت
نی عجب گر فرق نکند داریم بین حق و باطل
روی گردان از خدا بر ناخدایان کرده می رو
کشتی ما کی رسد زین گمراهی یاران بساحل

با که گوئیم ای فرات اندر جهان این بوالعجبر
ما همه لب تشنه و آب حیات اندر مقابل
جای ماندن نیست مردان هنرور را مسلم
اندران کشور که بر عاقل تفوق جست باقل

بار همت

براه فقر و فنا زار و بیکس و حیران
بدام محنت و اندوه اگر شوی پا بست
بنا امیدی و مایوسی از دچار شوی
و گر ز جام می نیستی شوی سر مست
و گر ز طالع وارونه اوفتی از پای
و گر ز بخت بد واژگون روی از دست
و گر ترا نشود هیچ گاه کار درست
بکار زار و همی رو برو شوی بشکست
و گر بیند زن خود سر افتی و دانی
که تا بتن بودت جان از آن نخواهی جست
فرات با همه این مصائب و آلام
نکو تر آنکه روی زیر بار منت پست

هفده دی

پر بود از شوق و شمع ملکری	گشت عیان هیفده ماه دی
شاد بود روح جم و جان کی	برز مسرت شده ایران زمین
یافت جهان روشنی از نوروی	گشت نما بان رخ خورشید مهر

گشت نمایان رخ خورشید بخت
مست و غزلخوان شده پیرو جوان
ساقی هر چند که چشمان تست
باده فراز ارکه یابد حیسات
ریز به پیمانه می آتشین
روز مسرت بود و رو متساب
گویند از شوق بهم بانوان
اینهمه فخر و مباهات زن
ماه پراز عشرت و روز نوی است



گشتند آسوده ز غم بانوان
کوکب اقبال دمید و شدند
هفدهم دی شد و گویند خوش
چادر زندان بدو یکسر شدند
دیدنی در قیر فرو رفته بود
بودند افتاده سراسر ز چهل
اکنون بنگر که شکفته شدند
عمری دمسازند امت بدنند
خرم و آزاد چو حور بهشت
از کرم شاه فلک فر شدند
بود به بند غمشان دست و پا



دیدنی رو بنده و آن قاقچور
جفت غم و درد محن جملگی
بیخبر از هر دو جهان سربسر
برخیزد از دانش و فضل و کمال
همچون خفاش ز بیدانسی

یافت جهان روشنی از نور وی
روح فزا نفه تاراست و نی
هوش رباینده تر از جسام می
جان و دل خسته در ایام دی
تا که شود چهره جان پرزخوی
مهر صفت رخ زمن ای نیک بی
دوره بدبختی ماگشت طی
در همه عمرش کسی دید کی
دور براز خرمی از پهلوی است

رستند از جور و ستم بانوان
دور ز هر رنج و الم بانوان
هر دم تبریک بهم بانوان
آزاد از راه کسرم بانوان
از سر شان تا بقدم بانوان
از سر در چاه عدم بانوان
همچو گل تازه ز هم بانوان
رستند اینک زندم بانوان
بنگر در کشور جم بانوان
بهره و راز خوان نعم بانوان
همت شه ساختشان خوش رها

هیكل بد منظرشان راز دور
یکسان بود آدم بینا و کور
روز و شب اندرته لانه چومور
مرده صفت ساکن در قعر گور
دل خوش با تیرگی و خصم نور

ز آن سبب آنانرا خواندند خلق
اکنون ترسند چو انسان زدبو
نصف تن ایران بودی فلج
گشت ز اقبال شه پاك جهان
پرده دریدند ز رخ ناکهان
در عقب دانش و صنعت شدند

☆☆☆

بیخبر از دانش و فهم و شعور
بینند آن شکل اگر در عبور
زان روش این نهضت بودی ضرور
یکسره اصلاح تمام امور
با دل آگاه زنان غیور
زنده و پاینده بهمت شدند

غصه و اندوه بیایان رسید
دل ز محن رست و روان گشت شاد
صبح سعادت بمسرت دمید
بخشش یزدان نگر و لطف او
هلهله شادی پیر و جوان
باید بیدار شد از خواب خوش
رنج فراوان زنان شد تمام
گریه بیوسته شان در گذشت
تا کی با درد نمائید خو

روز سرافرازی ایران رسید
کشور جم را بیدن جان رسید
شام غم و غصه بیایان رسید
کاینهمه اعزاز بایران رسید
شد ز حدافزون و بکیوان رسید
رفت شب و صبح فروزان رسید
از ره شادی فراوان رسید
حال که خنده آنان رسید
کوششی امروز که درمان رسید

عمر شما گر بیطالت گذشت
جهدی آخر که تاوان رسید

راه مستقیم

هر که نهد پا بره مستقیم
هوش و خرد داد ترا حق ز لطف
چشم بود روزنه جان و تن
آنکه ترا جلوه گر آید بچشم
خواسته ییزاریت از سیم وزر
چون تو بدین سوی شوی ره سپر
تو بزی مایل و حق مایل است
بین اراده تو و میزان بود

نیستش از خلق جهان ترس و بیم
تا که نهی پا بره مستقیم
جان چو مکدر بود و تن مستقیم
دیو رحیم است نه رب رحیم
حق ز ره رأفت و لطف عمیم
دور شوی از ره ذات قدیم
تا که شوی دور از آن ای سلیم
فاصله بین حجیم و نعیم

تا نشوی فانی در حق فرات
ره نبری جانب فیض کریم

یار شما

گر شده بدبختی و سختی کنون یار شما
باشد این سختی و بدبختی سزاوار شما
کی قضا را با شما کین توزی است و دشمنی
نیست در دست فلک اقبال و ادیار شما
رو بسوی همت و جدیت و کوشش کنید
تا شود از هر جهت عز و شرف یار شما
خویشتن را کرده اید از راه نادانی سبک
زین سبب هر لحظه سنگین تر شود بار شما
بیکسان را یار و هرافتاده را یاور شوید
حق ازین ره میشود یاور مدد کار شما
ای گرفتاران بیند رنج و غم تا چند و کی
غم بود از سستی و غفلت گرفتار شما
عشرت پیمان نه کش از عسرت زحمت کش است
گنج آنان باشد از این رنج بسیار شما
بهره نئی نبود شما را زینهمه زحمت ولی
دیگران با بهره اند از زحمت و کار شما
دستها خالی ولی در زیر پا دارید گنج
عقل سرگردان شود از وضع دشوار شما
ثروت و اموالتان را چهل و غفلت بردو باز
خویش را پندارد از هر سو طلبکار شما
خویشتن را خویشتن باید پرستاری کنید
کز شما بیچاره تر باشد پرستار شما
گر پرستاران چنین باشند بیشک مردنی است
دیر یا زود از ره اهمال بیمار شما
در ره بدبختی خود اینهمه اصرار چیست
بس عجب باشد براه چهل اصرار شما

در ره فضل و هنر دارید خودداری از آن
هر طرف رو میکنم خالی بود دار شما
در پی تجدید مطلع لب گشایم تا شود
آشکارا عیش و پنهان رنج و تیمار شما

☆☆☆

چون متاع فضل و دانش نیست دربار شما
بس کساد است اینهمه امروز بازار شما
میپن خود را کنید آباد از فضل و هنر
هوش و ادراک خدا دادی است معمار شما
در صلاح و حسن سیرت همچنان یوسف شوید
تا جهان گردد بنقد جان خریدار شما
مهر بر گیرید از ویمانه اش را بشکنید
یار همدم گر شود یکره دلازار شما
شد بچشم قبطیان غافل از حق - آب - خون
گشته زنیرو شهذهر و برک گل خار شما
سستی و بی فکری و تکرار غفلت تا بچند
کی بود اندر خور اغماض تکرار شما
بگذریم از این بیان چون روز عیش و خوشدلی است
گشته خرم از بهار تازه گلزار شما
کوش باید داد بر ساز و بکف ساغر گرفت
چون بود بر بخشش یزدان سرو کار شما
ابراگر بارد کهر - طبع روان اما فرات
اندرین بستان بود ابر کهر بار شما
گشت از رفتار نا هنجار ما دنیا خراب
شدز خودخواهان جهان یکباره سر تا پا خراب
از خرابی ما همه نا راضی و غافل از آنک
سر بر سر باشد جهان پر ز شوزاز ما خراب
میزند بر ریشه خود تیشه هر کس دمبدم
پس مگو دیگر شده بنیان ما بیجا خراب

از شراب کبر و نخوت مستی ای دنیا پرست
 گر که مستان گشته اند از ساغر صهییا خراب
 خانه همسایه خود را کنی ویران از آن
 خانه ها گردد همه من دون استثنا خراب
 از طریق لفظ زآبادی همه دم میزنند
 لیک باشد پایه هر کار در معنی خراب
 از خد غافل مشو ای ناخدا یکدم که گشت
 کشتی هستی ز موج و شورش دریا خراب
 شد جهان پرفتنه و بیداد و ترسم ناگهان
 گردد از سنك حوادث کنیند خضرا خراب
 آه مظلوم آسمان پیماست ای اهل ستم
 زود میگردد زمین زین آسمان پیمای خراب
 ما نه زینجا بهره ور گشتیم نه ز آنجا قرات
 خانه امید ما — اینجا خراب آنجا خراب

توفیق حیدر

نام تو بود زینت دفتر بهمه جا	آدم ز تو دانا شد و موسی ز تو گویا
شد از تو گلستان بغلیل آتش نمرود	سرمست زخمخانه بودت شده بودا
از مهر تو افروخته شد آتش زرتشت	هم منجی نوح استی وهم محیی عیسی
سرخیل رسل احمد محمود ز لطف	زد بر صف آفاق ولی بکه و تنها
از بندگی درگه تو یافت خدائی	در عالم بالا علی عالی اعلی
در بادیه معرفت پای خرد لئک	دل داده و حیران تو شد عشق دلار
ذات تو زهر عیب و زهر نقص منز	از ننگ عدم گشته وجود تو میرا
دل ره بشنای تو بردوین عجیب نیست	چون دیده جان گشته ز انوار تو بینا
از قطره ناچیز بوصف توجه خیزد	آنجا که ز حیرت شده خجلت زده دریا

جاری است بسوی توفرات از ره شادی

کائینه طبعش ز تو گشته است مصفا

فکر بیهوده باعث کوتاهی عمر است

از فکر بیهوده تر هیچ ثمر نیست
جز کوتاهی عمر دران چیز دگر نیست
خوش آنکه بیهوده خرد و قوت دانش
ادرا بره فکر بیهوده گذر نیست
دمساز باندیشه اگر مرد نگرردد
اورا بره عمر دگر بیم خطر نیست
از عمر طبیعی که صدویست و پنج است
آنراست نصیبی که زاندیشه خبر نیست
پس فکر و خیالات بیکسونه و بگذر
تا آنکه شود سال و مهات خوشتر و بهتر



چون عمر نهد روی بهشتاد میندیش
هر لحظه مزین ناولک فکر بدل ریش
آن تجربه هائیکه بیاموختی از دهر
بیوسته بیاموز به بیگانه و هم خویش
بس میوه بچین از شجر تجربت خویش
دلرا از غم و درد مینداز به تشویش
درس صدویست ترا حد کمال است
زنهار منه پا بره یأس از آن پیش
در صحت تن گوش که شرط است سلامت
بیوسته روان باش تودز راه سعادت



بهرچه خزیدی گنه هشتاد به بستر
برخیز و نما جهد چو مردان هنر ور
خودرا منما پست از این بیش بمخلوق
عالم چو سرو بر سر عالم توئی افسر

چون برتری از هر صفت هست بمخلوق
از عمر هم از سایر مخلوقتی برتر
میباش روان در ره امید و مخور غم
کز بهر تو گشته است همه چیز میسر
کن چه بد که از آب و هوای خوش و صافی
هر صبح ز گردش بیری بهره وافی



کن سعی که گردی بجهان بهره و راز عمر
بردار بهر لحظه به نیکی ثمر از عمر
گر آنکه نگردد بسی اندیشه بیجا
هر روز برد سود فراوان بشر از عمر
ز اندیشه بیجا شودش گر که رها دل
انسان ببرد صرفه و سود دگر از عمر
در کسب کمال و هنر و علم و عمل کوش
خواهی تو اگر صرفه بری بیشتر از عمر
خوشباش اگر موی نهد رو بسپیدی
ز آنروی که در روشنی عقل رسیدی

بی اعتنائی بدنیا

شنیدم دانشی مردی سخندان	که روشن بودش از نور خرد جان
همی از طالع بد بود در چنگ	ز بخت نا مساعد سخت دلتنگ
بدو دهر دورو دایم بتزویر	اسیر کید و مکر عالم پیر
چو گلزار ادب پژمرده جانش	چو روح شاعر افسرده روانش
خزان گشته بهار زندگانش	زده صد طعنه بر پیری جوانش
دلش از گردش گردون رمیده	ز دستش خرمی دامن کشیده
فقیر و مستمند و زار و ناکام	ندیده حاصلی جز غم ز ایام

ز بزم عیش و عشرت دور و مهجور
روان دائم براه یأس و حرمان
گریزان گشته از او بخت و اقبال
ز باغ سعی و کوشش بر نخورده
ز بستان جهان تنگ دیده
بر او بگرفته گیتی کار را سخت
ز اوضاع جهان ناشاد و دلگیر
چو خار اما ز گلزار خوشی دور
شبی در کنج تنهایی خزیده
فرو برده بجیب درد و غم سر
چو لاله در دلش داغ ندامت
همی میگفت با صدآه و افسوس
جهان قدر مرا شناخت آخ
عقب از کاروان ماندیم بسیار



عبث در شاعری مشهور گشتیم
ادب را پیشه خود ساخت هر کس
نهادم در دیار معرفت پا
شب دانش ندارد در قفار وز
مشوق شاعران را گر نباشد
هر آنشاعر کلام نغزی آراست



غرض آن بینوای بی سر انجام
بسعی وجد و جهد بیشمار
بهر جا صندلی و میزدیدی
چو طبع و ذوق و روح شاعری داشت
امانت پیشه بود راست گفتار
و طنخواه و عفیف و پاک سیرت

ز نیروی حوادث سخت مقهور
زهستی نا امید و زار و پژمان
دچار صد هزاران گونه اشکال
ز دانش بهره جز زحمت نبرده
زمانی میوه شیرین نچیده
گریزان گشته زوفر سنگها بخت
گر سینه لیک از هستی شده سیر
بکامش آب شیرین طرب شور
ز یاران رشته الفت بریده
روان پر حسرت و خاطر مکدر
وجودش گشته دور از استقامت
که چون من کس نشد از اقبال مأیوس
سپهرم از نظر انداخت آخ
زمانه یکزمان با ما نشد یار

ز مال و جاه و عزت دور گشتیم
شود در باغ گیتی خوار چون خس
از اینرو باز ماندیم از همه جا
نباشد شمع دانائی شب افروز
کس از شاعر فسرده تر نباشد
بدست خود ز قدر و جاه خود کاست

ندیده یکدم از دور فلک کام
بهر سو شد پی تحصیل کاری
پی مقصود خود آنجا دویدی
صفا و پیشه دانشوری داشت
ز تزویر و نفاق و کینه بیزار
بهر کار و هنر اهل بصیرت

هم از علم و هنر بودش نشانی که هر دم ساز بدنامی کند ساز بجانش ز آتش حرمان شرر خورد کز این افسانه های یاوه بگذر برو زینجا بکش دست از سرما برو دنبال کار و شغل آزاد دل او را چو جان خویش افسرد مکن خود را قرین رنج و تیمار	هم از لطف و بیان وهم معانی نه سست و کاهل و پشت هم انداز از آنرو هر کجار و کرد سرخورد بگفتندش چو رانندش زهر در ندارد قیمتی اینها بر ما ببر این فکر را یکباره از یاد شکایت نزد صاحب دولتی برد بگفتش پیر آخر بین هشیار
--	--

جهان بی مشعر و بی مشعران را
دهد کام و گذارد دیگران را



از آنرو دشمن دانشوری گشت از آنروز اهل ادراکش نفور است که نور معنی از چشمش نهان است بعالم آسمانی یا زمینی ز صورت میگراید سوی معنی تو اعزاز فلک گردان همی بین مکن دل را زرنج و غم دگرگون از آتش نیست آرام و قراری هجوم گاو و خر از هر کناری بهل بر حال خود گاو و خرانرا جهان سودش زیان است و زیان سود رها کن تا بیابی آب و نانرا	سپهر سفله ازدانش بری گشت جهانرا دیده ادراک کور است فلک پیوسته سرگردان از آنست سراسر صورتند اینها که بینی چو بیند صورتی را مرد دانا فلک گردنده با صد عز و تمکین مزن طعنه بکار چرخ گردون که گردون را ندادند اختیاری بوددشت جهان چون بونجه زاری بخاطر ره مده رنج گرانرا چو هر بودی شود ناچار نابود سپس گفتش که این طبع روانرا
---	---



ندارد پیش ما یکنדרه مقدار بابری آفتابی را نپوشیم که گردد کامت از بگیتی میسر جهان و آنچه می بینی دران چیست	بپاسخ گفت جاه و مال بسیار بشروت ذوق خود را کی فروشیم که گفت از فهم و احساسات بگذر که احساسات نبود مال و جان چیست
--	---

بزرگی این سخن بشنید و گفتا	گریزد از جهان بی سرو پا
جهانرا قوتی و قدرتی نیست	بود قدرت جهان را جهان کیست
ز صورت بگذر و معنی گزین باش	ز جان جویای گیتی آفرین باش
جهان چون پیکر است و لطف او جان	سراسر ظلمت است - او مهر تابان
ترا گر مکنت ظاهر ندادند	برویت باب دانائی گشادند
کسی گر نعمت باقی خبر یافت	ز نعمتهای فانی روی بر تافت
دهند از آدمی را فهم و ادراک	شود ز آلائش دنیای دون پاک
جهانرا هیچ پندارد خدا جو	بود مقصودش از کون و مکان او
دل ما آینه گیتی نما گشت	از آن از زنگ آلائش رها گشت
چو دیدیم آینه گیتی نما را	بگیتی اعتنائی نیست ما را

فرا ت این جاه و مکنت چون امانی است
سزای همت والای ما نیست

آشتی

بین يك فامیل دیدم سالها	بود بیمهری کنون مهر و وفاست
چونکه دانستند از راه خرد	جنگ و بیمهری قرین با ابتلاست
کوششی کردند بهر آشتی	و آن بنا اکنون بهر خانه پیاست
باشد از بیداشی کین و نزاع	علم جو - صلح و صفایت گر هواست
گشت چون این يك زدانش بهره ور	آن یکی چون صاحب فهم و زکااست
نیست دیگر بینشان جنگ و جدال	صلح در صلح و صفا اندر صفاست
دوره علم است و مردم راستی	مهر بان باشند اگر باهم رواست
ایخوش آنکو در طریق آشتی	هوش و ادراکش دلیل و رهنماست
میکند با جنگ و کین بیگانگی	آنکه با دانش روانش آشناست
گر نوائی هست اندر آشتی است	کینه جو در هر دو عالم بینواست
آنکه جادر کشور دانش گزید	شیوه اش گر آشتی باشد بجاست

صنعت و علم است دار و کینه را پس مگو این درد عاری از دواست
هم ز نادانی و غفلت دان فُرات
هر کجا از جنك دیدی فتنه خاست

بهار

نمود رشک جنان فرودین گلستانرا
بهار جان نوی داد باغ و بستانرا
بخنده کرد لب خویش باز غنچه بیاغ
ز شوق ساخت خروشان هزار دستانرا
ز راه وجد و طرب بلبلان خوش آهنگ
صلا زدند به بستان و باغ مستانرا
شکوفه بر زیر شاخ بس ستاره نمود
نمود روشن و تابنده گل گلستانرا
بشاخ مرغ خوش الحان بنغمه توحید
ز کف ربود دل کافر و مسلمانرا
جهان فسرده ز غم همچو پیر کنعان بود
بهار داد ز نو جلوه ماه کنعانرا
ز خاک سر بدر آورد لاله نو خیز
چو ماه مصر که بد رود گفته زندانرا
ز خاک اینهمه نقش و نگار بس عجب است
بیا بیا و به بین صنع پاك یزدانرا
☆☆☆
بین بچشم خرد چرخ و چرخ گردانرا
اگر ندیده ای دیده گوی و چو کان را
بیوستان طبیعت چو خوب در نگری
به بینی از همه سو روی بوستان بانرا

بهار خرم و بستان و باغ روح افزاست
ز قید غصه رها کن دلا دمی جانرا
بنوش می که شود کار عیش بس آسان
ز کف منه تو درین فصل کار آسانرا
رسید روز خوشی - ساز مطرب آهنگی
که تا وداع کند دل دگر شبستانرا
دو زلف یار ریکسوی و سنبل از یکسوی
در این میانه به بین خاطر پریشانرا
رخ نگار درخشد ز مهر و کرده خجل
ز فرط نور و ضیا آفتاب تسا بانرا
بود بچشمه آب حیات مروارید
و یاکه یار نموده است لعل و دندانرا
بود در آب بقا عمر جاودان اما
بتاز لعل لبث دل کند طلب آنرا
به پیش گریه ابر بهار و خنده گل
بین دو چشم من و آن دو لعل خندانرا
بهار وصل بود در خزان هجر نهان
مده ز دست ره و رسم عهد و پیمان را
گزیدن لب جانان ز بعد بوسه خطاست
نمک چو خورد کسی نشکند نمکدانرا
شده است بلبل شیوا غزل سرا بچمن
سکوت نیست سزا شاعر غزلخوانرا
چه غم اگر که شود شمع بزم ما خاموش
ز راه مهر بین ماه روی جانانرا
دل از مصاحبت شیخ پارساست ملول
بخوان بیزم طرب شوخ پارسی خوانرا
(فرات) بحر خزر کوچک است در بر تو
یسا یسا و قرین باش بحر عمانرا

مهر علی

بسم الله الرحمن الرحيم	هست دلیلت بره مستقیم
نام خدا زنده کن جان ماست	بسم الله الرحمن الرحيم
فیض مهبیاست مشو نا امید	از کرم و لطف خدای حکیم
از بی مداحی ذات قدم	گشت زبان خلق فرات از قدیم



ایکه توئی منبع احسان وجود	و از توشفا یافته جسم سقیم
یاد تو آرامش جان فگار	نام تو آسایش قلب سلیم
لطف تو همرازدل مستمند	فیض تو دمساز مسیح و کلیم
جانرا دمساز بنادان مساز	دلرا برهان ز عذاب الیم



رفت شب و صبح سعادت دمید	خیز که جان زنده شودای ندیم
ساغر توحید دمامد بنوش	تا که بری راه بفیض عمیم
ساقی ده جام که دررستخیز	بفسرد از آب تو نار جحیم
هر که دلش مخزن مهر علی است	
نیستش اندر دو جهان ترس و بیم	

تغیث

غیبت از این و آن مکن هرگز	خلق اهل نفاق و پر کینند
سخنانت نهفته کی ماند	مردمان بیشتر سخن چینند
اهل کین و غرض ز هر بابت	بهمه کس همیشه بد بینند
فرقه‌ئی سنک دین بسینه زنند	لیک خود خصم دین و آئینند

چشم مگشا بروی خوب فرات
گلرخان آفت دل و دینند

قسم

بلب لعل آبدار قسم	بسر زلف تابدار قسم
بمی ناب و ساغر سرشار	بخروش رباب و تار قسم
بسپیدی صبحدم سوگند	بسیاهی زلف یار قسم
برخ دلکش نگارینش	که بود خوشتر از بهار قسم
بدم گرم میفروش که نیست	همچو او کس بزرگوار قسم
برخ زرد عاشق مسکین	بدل زار داغدار قسم
بگلستان چهر او که دمی	نیستش آگهی زخار قسم
بدل پاک اهل صدق و یقین	که بود عاری از غبار قسم
بگهر ریز دیده عاشق	که بگریده ماره زار قسم

که نداریم دشمنی با کس
بس همین افتخار ما را بس

باش پیوسته زیرك و هشپار

بای در وادی هوس مگذار	کار آسان بخود مکن دشوار
خواری آرد طمع مکن خود را	نزد هر نا کس و کس ایدل خود
هر نفس میرود نباید باز	حرمت وقت را نگه میدار
راستی جوی و علم و فضل نه زر	تا نگردد ز تو خرد یزار
بخوردان و بخور اگر داری	تا که گردی ز عمر برخوردار
بزن آبی ز معرفت بر روی	مگر از خواب خوش شوی بیدار
ثمر از نخل زندگی بر گیر	نامی از خود به نیکوئی بگذار
علم اگر با عمل نشد توام	حاصلش چیست؟ ز حمت و آزار
خواب خرگوشی آورد غفلت	باش، پیوسته زیرك و هشپار
بطمع خویش را مکن رسوا	بهره هرگز نمیبیری زین کار

مونس خاطر است شعر و غزل

ای فرات از طرب بیا و بیار

کام آنجاست

دلم رود بسوی محفلی که جام آنجاست
بهر کجا که بود جام باده کام آنجاست
بچرخ دور زند ماه گاه گاه ولی
ز لطف پیر مغان ساغر مدام آنجاست
دلم همیشه بدیر مغان بود مایل
که دور عیش دمامم ز دور جام آنجاست
ز بام تا بگه شام جام دور زند
که عیش و عشرت دوران بصبح و شام آنجاست
علی الدوام ندیدی جهان بکام کسی
ولی بکام تو گیتی علی الدوام آنجاست
ز نیکنامی و بخت جوان مگردان روی
بین به بخت جوان پیر نیکنام آنجاست
مقدرات بیکجام میشود تعیین
صلاح و مصلحت کار خاص و عام آنجاست
مرام و مسلکی اندر میان مردم نیست
ولی حقیقت هر مسلک و مرام آنجاست
بود خراب جهان سر بسر ز بی نظمی
اگر که طالب نظمی دلا نظام آنجاست
خرام نیست بیستان برای سرو ولی
نگار سرو قد و سرو خوشخرام آنجاست
هزار بار نگفتم که ای دل غافل
مرو بحلقه گیسوی او که دام آنجاست
هر آنچه پیر مغان داد پس نمیگیرد
از آن فرات همه چیز را دوام آنجاست

پیر با طبیعت

که ندارم مجال گفت و شنفت	بسا طیبی بگریه پیری گفت
خاطر آزرده است و جان غمگین	با پسریشانیم دل است قرین
روی شادی ز چشم پنهان است	شور و شیرین بکام یکسان است
غصه مشکل نموده کار مرا	غم خزان کرده نو بهار مرا
چشم را انبساط دیدن نیست	گوش را طاقت شنیدن نیست
روی عشرت ز چشم ناپیدا است	یار زیبا بدیده نا زیباست
جانم از تاب غم رسیده بلب	نکنند دل خیال عیش و طرب
شادمانی بمن نظر نکند	هیچ دارو بمن اثر نکند
نتوان گفت حرف-بسیار است	نشود گوش و چشمها تار است
نتوانم بفکر راحت زیست	چون به بهبودیم امیدی نیست
گفت زین بیش درد خودم شمر	در جوابش طیب خوش محضر
اصل هر ماجرا بود پیری	ما در درد ها بود پیری
آفت و رنج و یأس مصداقش	هست پیری کتاب و اوراقش

بی دارو مگرد باید رفت

مکش اینقدر درد باید رفت

همت

ایخوش آنکو در همه کاریش همت رهنماست
 همت اندر راه عز و جاه خضر راهنماست
 کیمیا را در جهان بیهمتان نشناختند
 قدر همت را بدان جانا که همت کیمیاست
 هر چه دارد هر کس از هر جا بیمن همت است
 پس ستائی گر تمام عمر همت را رواست

جای مدح این و آن در مدح همت کوش و بس
راستی هر قدر همت را ثنا گوئی بجاست
همت آمد گنج اقبال و سعادت را کلید
برتری همچون بنا همت اساس آن بناست
همت همت درد فقر و تنگدستی را شفا
هر مریضی را که همت نیست مجروح از شفاست
عالم هستی چو گلشن دان و همت چون بهار
بی بهارای اهل معنی باغ و گلشن بیصفاست
نیست با او شهد عشرت را سر بیگانگی
هر که با همت درین دنیای پر شور آشناست
گامی اندر راه همت بر نمیداری فرات
گر بود همت خوشی اندر همه جسا پیش ماست

دل خوش باور

دل نمیدانم چرا خوش باور است	بای بند وعده های دلبر است
چشم اگر جزا و ندید از وی مرنج	او بکار خویشتن بینا تر است
دوست را با سیم و زر سودا مکن	خاکپای او به از سیم و زر است
حال من از من چه میپرسی بتا	زلف تو از حال من مستحضراست
ایکه گفتی یار صادق کیمیاست	راستی از کیمیا هم بهتر است
من ندیدم یار صادق یا که نیست	یا جهان را دور دور دیگر است
تنگدل از گردش گردون مباش	همتی کن کاین جهان پهناور است
تا توانی یاوری کن خلق را	آنکه یار کس نشد بییاور است

سیم و زر گر نیست غم نبود فرات
دفتر از مضمون خوش پر گوهر است

رساندت بهمرادی

بجوی صحبت مردان نیک پاك نهادی
مگر که صحبت آنان رساندت بهمرادی
ز دوستی و وداد است شادی دل و جانها
برادران زره لطف دوستی و ودادی
ز دشمنان چه توقع دگر که از ره خصمی
هما ره سرزند از دوست کینه‌ئی و عنادی
بیاد او همه ایام ما گذشت و نگارین
نکرد خاطر ما را ز لطف شاد بیادی
چو خواهی آنکه مصون مانی ای فرات ز غمها
بجوی صحبت مردان نیک پسا کنهادی

تا بچند خاموشی

ساغر جاه و منزلت نوشی	گر بکسب هنر بجان کوشی
جامه مکرمت بتن پوشی	بکرم کوش گره می خواهی
توبری ز آنکه سر بسر کوشی	لذت از نغمه هزار ایگل
یوسف خویش از چه بفروشی	وقت باشد بسی عزیز بهیچ
در ره شادمانی و خوشی	باده خوشدلی بنوش و بکوش
ای خوشای بخودی و مدهوشی	هوش باشد بلا ورنج روان
ز آتش قهرا ز چه میجووشی	باش سیراب زاب مهر و صفا
زندگان - تا بچند خاموشی	مردگان خامشند و حق دارند

گردی از بند غم فرات رها
گر بکسب هنر بجان کوشی

رهائی

گر ز بند طمع رها کردی	فارغ از رنج و ابتلا کردی
بندگان خدای را کن شاد	تا که از بند غم رها کردی
پیش اهل نظر ریا شرک است	سمی کن عاری از ریا کردی
راستی مانی از شکست مصون	بدرستی چو آشنا کردی
گر شوی جاگزین بمحفل صدق	سرخوش از باد صفا کردی
گر شوی فارغ از خدا زین بحر	آلت دست ناخدا کردی
ای بت بی وفا زیان نکنی	گر که پیرامن وفا کردی
از وفا دیده نمی مگر ضرری	تا بکی در پی جفا کردی

کن بدریای فضل روی فرات
تا سر افراز همچو ما کردی

غزلیات

چنان آمد بیامد تا که دیدم روی جانان را
ز لعل دلکشش جستم پی هردرد درمان را
شکست آن سست عهد سنگدل پیمانه عیشم
ز راه جو رو مسادر عشق نشکستیم پیمان را
بیاد روی گمگونش سرودی مطربا-آخر
که زینره بر سر شور آوری مرغ خوش الحان را
یکفر زلف تو آوردم ایمان ای بت زیبا
ازین پس چون کنم در راه عشقت کفر و ایمان را
بروی آتشین و قبله ابرو عجب نبود
اگر برخویش مفتون کرده می گبر و مسلمان را
بخود گفتم که آسان گردد از عشق تو مشکل
ندانستم که مشکل میکند عشق تو آسان را

زروی دختر رز پرده برگیر از صفا ساقی
از اینرو آشکارا ساز بس اسرار پنهان را
بگیر از حق پرستی دامن پیرمغان - آنکه
ز گرد خود پرستی پرفشان یکباره دامان را
فرات اندر جهان همواره خواهی گرسرافرازی
نثار پای جانسان کن ز راه خوشدلی جان را



هوای عشق بقی باز بر سر است مرا	زنا رشوق از آن دل منور است مرا
میسرار نشود باغ خلد باکی نیست	کنون که جنت وصلش میسر است مرا
بقدر همت خود عیش میکند هر کس	همیشه عشرت از آنرو مقدر است مرا
حدیث مهر و وفا یم نمیکنی باور	ولیک جور و جفای تو باور است مرا
اگر چه عهد مودت شده فراموش	ولی بیجان تو یادت بخاطر است مرا
منم بمهر پرستی بدهر شهره آزانک	نظر بعارض آنماه منظر است مرا
دمسی ز راه تفقد بکار من خندید	چو دید کشور محنت مسخر است مرا
زهر دری ز چه رو مینمائی ای خورشید	جمال دوست زهر باب خوشتر است مرا

در آتش غم تو دل همواره مسرور است

فرات این نبود دل سمندر است مرا



ز خوان حسن خود از بوسه بی کن میهمان مارا
بیر از خاطر امشب حسرت باغ جنان ما را
ز دور جام در بزم طرب کامی نشد حاصل
بجا باشد شکایتها ز دور آسمان ما را
اگر بوی وفا زان گلشن امید می آمد
نبود اینقدر سخت ایدل جفای باغبان ما را
گمان کردی نظر بر روی ماه دبگری دارم
زما بر تافتنی رخسار و کردی بد گمان مارا
همی از داستان عشق گوید بلبل بیدل
خود بیخود نمود از خویشتن این داستان مارا

نه از باغ و گلستان گو- نه از جنت که بارویت
نیازی نیست از توصیف پیدا و نهان ما را
هنوز از راه بیداد آنمه نا مهر بان گوئی
کند اندر طریق عشق رویش امتحان ما را
گمان میبرد این هستی بود پیوسته پا بر جا
بداد از رفتن عمر آگهی آب روان ما را
فرات از چشم ریزد دمیدم خون جای اشک از غم
ز چشم افکنده گوئی آن بت نامهربان ما را

☆☆☆

میشود چون عاشقان شیدا ترا	مه چو بیند آن رخ زیبا ترا
همچو بلبل میکند گویا ترا	افکنی گر بر گل رویش نظر
مهر رویش میکند پیدا ترا	ذره سان هر چند پیدا نیستی
خوش نیاید دلبر زیبا ترا	چشم جانت گشته نایبنا از آن

برده پوشی تا بکی هر دم فرات
آن پری رو میکند رسوا ترا

☆☆☆

هر که بشناسد ز راه معرفت مقدار خود را
میکند اصلاح اندر هر دو عالم کار خود را
بر فروز از عشق شمع و از همه سو جستجو کن
تا مگر پیدا کنی ازین همت یار خود را
اعتنا بر جام جم دیگر نخواهی کرد ایدل
گر کنی در خویش پیدا ساغر سرشار خود را
باری از بار گران فکرت بیهوده دل را
رنجه داری از چه جان من سبک کن بار خود را
گشت شیطان را نده از درگاه حق از راه نخوت
قرب او گر طالبی بگذار استکبار خود را
من بخواب اما دل از سودای او غافل نگشتی
شکرها دارم از این و طالع بیدار خود را

بسته شد باب سلامت بر رخم از هجر رویت
باز کن بر من زرافت نرگس بیمار خود را
سردمهری را بنه یکسو کنون کز آتشین رخ

گرم کردی در بساط عاشقان بازار خود را
پیش از آنی کز نو آثاری نماند بی تأمل
منتشر کن ای فرات اندر جهان آثار خود را

چو روز شب هم از آنرو منور است ترا
که طلعتی زمه و مهر خوشتر است ترا
که دیده است دو خورشید در برابر هم
در آینه رخ تو در برابر است ترا
مکن حدیث سخن چین سقله را باور
بتا اگر چه دلی زود بساور است ترا
بهر نظر بودش جلوه دگر آسماء
مگو که دیدن رویش مکرر است ترا
چرا زبون شدی اینقدر همتی ای دل
که عیش و نوش دو عالم مقدر است ترا
مشو گدای در این و آن تو سلطانی
قناعت است چو تاجی که یرسر است ترا
بسیم و زر نکنی اعتنا ز طبع بلند
عجب نباشد اگر خاک چون زراست ترا
ز بیکسی و ز بسی یابوری چرا نالسی
که لطف او همه دم یارو یاور است ترا
امیدوار بفردای خویش باش فرات
اگر که خدمت موری میسر است ترا

از دست مده خلوت و ورد سحری را کانهجا نبود راه دلا بی اثری را

دلداری - بین دولت بیپاوی بری را	بیپا و سران را همه رهداد بیزمش
حق داده بما دولت صاصب نظری را	در کعبه و بتخانه بتاروی تو دیدیم
رخسار تو در پرده نهان ساخت پری را	سرو از قد دلجوی تو حیران پلبجوی
رخساره بتا مرهم ازدیده بری را	روشن تری از مهر ولیکن ننمایی
کرده است عیان فتنه دور قمری را	بگرفته رخت را سرگیسوت در آغوش
بایک نظر ای دیده - بین دیده وری را	از باطن ما داد خبر پیر خرابات
از راه کرامت بنگر راهبری را	شد پیر مغان رهبر ماسوی سعادت
با بیهنران کارنه - مرد هنری را	ما کار بزهاد ریا کار نداریم
دا دار بین دولت ورد سحری را	مارا عوض کنج کهر کنج سخن داد

دیدیم فرات از همه سو چهره او را

تا آنکه نه بندند بها بی بصری را



بسامان میرسد هر کار از راه شکیبائی

شکیبائی است اصل کامکاری - فرع دانائی

مزن دم بی تأمل در سخن سنگینی اینجا به

سبك گردد مسلم قدر مردم از سبك رائی

خرد را دوش گفتم چیست اصل زلت و عزت

پیا سح گفت در هر حال نادانی و دانائی

بدو گفتم که باطل را از حق تشخیص بتواند

بگفتا آنکه دارد بهره ئی از فیض بینائی

ز تنها در گریزم ای رفیقان کنج غرلت کو

اگر چه بس ملول و خسته جان گشتم ز تنهائی

مرا بر جان خلد بس تیرای یار کمان ابرو

نماید چون ز روی نازم گمانت صف آرائی

اگر در مصر مهر عالم آرایت عیان بودی

نگشتی ماه کنعان شهره عالم بزیبائی

بمینا ریز ساقی باده عیش و طرب کامشب
سر سازش بما دارد همانا چرخ مینائی
ز دریای عنایت بهره‌ئی دارد فرات ما
عجب نبود بوصفت گر کند هر لحظه دریائی

☆☆☆

بر گوی عاشقان دل از غم شکسته را
بوی بهار تازه کند جان خسته را
بر طرف جوی رست بنقشه خبر دهید
غم‌دیدگان طرف ز شادی نبسته را
گل‌چهره بر فروخت تو نیزای بهار حسن
بنما جمال دلکش و روی خجسته را
عهد مرا شکستی و نواختی دمی
از راه لطف و مهر من دل شکسته را
بنمای روی و تازه کن از راه دوستی
لطف قدیم و رشته عهد گسسته را
دل از برم برفت و بزلفش پناه برد
نتوان گرفت آهوی از بند جسته را
رستیم ما ز قید علائق فرات و نیست
غم عاشقان زار ز هر قید رسته را

☆☆☆

ای روی خدا در رخ زیبای تو پیدا
لیلی بجمال تو چو مجنون شده شیدا
چون کوه‌کن از حسرت دیدار تو شیرین
آشفته و بی‌سدل شده ای یار دلارا
جنت برخت عاشق و رضوان بتو پا بند
پوشیده عذار از ره خجالت ز تو عذرا
گردید زلیخا برخ یوسف اگر مات
آدم شده سرگشته آن خال فریبا

بردی دل شیرین و شکر بالب شیرین
گر چه دل پرویز گرو بود بدانها
هم برهن و شیخ و کشیشند شب و روز
جویای تو در مسجد و هم دیرو کلیسا
ذکر تو بود ورد همه عارف و عامی
پیوسته ستایند ترا سبحه و مینا
از هجر تنالم دگر ای مهر جهانئات
زانرو که بود جلوه گر آنرخ بهمه جا
شد شعله و راز عشق فرات این دل پرسوز
بر آتشم آبی بزن از ساغر صهبایا

☆☆☆

ساخت گیتی خزان بهار مرا	از برم دور ساخت یار مرا
چرخ بر کینه واژگون گردی	واژگون کردی از چه کار مرا
باغ نقش و نگار برد بکار	تا که ماند رخ نگار مرا
جبر را کرد اختیار دلم	بنگر جبر و اختیار مرا
کرد آنطره را پریشان تا	بیند آنماه روزگار مرا
بود با زلف او قرار آخر	خاطر زار بقرار مرا
رفت و از من نکرد یاد بین	در ره عشق اعتبار مرا
بشمارد بتار طره خویش	مگر او درد بيشمار مرا

ساخت از گریه هجر یار فرات

رشد دریا چه خوش کنار مرا

☆☆☆

بنما صنما قند لب و نوش دهان را
بنواز دمی عاشق بی نام و نشان را
دل بردی و جان خسته و افسرده بتن ماند
باز او بگیر از من سودا زده جان را
چون تاب دهی زلف پریش ای بت جادو
سر گشته کنی این دل بیتاب و توان را

در جسم نگنجد زره شوق روانم
بینم چه قدو قسامت آنروح روان را
واعظ دهم باغ جنان وعده نگارا
بسا جنت رویت چکنم بساغ جنان را
خاطر زالم زار ودل از غم نگران است
ای ساقی گلچهره بده رطل گران را
دلبر بکلامی بتن خسته روان داد
در عین کرامت بنگر سحر بیان را
پیدا رخ ساقی و نهان غمزه آنشوخ
دیگر چه کنی صحبت پیدا و نهان را
برگریه بلبل ز چه خندی عبت ایگل
از یسار مبر قصه هنگام خزان را
شد شاد روانها ز غزلهای روانت
طبع تو خجل کرده فرات آب روان را



ای لعبت زیبا همه لطفی ز سراپا	ای لعبت زیبا همه لطفی ز سراپا
بی وصل جمال توشکیبا نتوان بود	بی وصل جمال توشکیبا نتوان بود
هرچند که دورم ز تو نزدیک منی تو	هرچند که دورم ز تو نزدیک منی تو
تو نوری و ما ظلمت محضیم از اینرو	تو نوری و ما ظلمت محضیم از اینرو
گر نام مجبان که نذرده که بزبانت	گر نام مجبان که نذرده که بزبانت
خونشد دلم از حسرت آنخط نگارین	خونشد دلم از حسرت آنخط نگارین
مژگان تو خونریز و گواهند دوحشمت	مژگان تو خونریز و گواهند دوحشمت
آمارض گلگون بنما تا کسه ببینیم	آمارض گلگون بنما تا کسه ببینیم

یادش زدل تنگ فرات است گریزان
از تنگی جا خلق گریزند همانا



جانب گلزار و گلشن گلرخا با ما بیا
ترسم از تنها شوی آزرده دل تنها بیا

ای پریرخ از رقیبان دغا پروا مکن
سوی گلشن با من دل داده بی پروا بیا
بارها گفتی که می آیم و لیکن وعده هات
بود چون عهد تو سست ای سخت دل حالا بیا
مهر عشرت گشته پنهان از نظرای ماه رخ
تا شود آروشنی پیش نظر پیدا بیا
وصف عشق و امق و عذوا شنیدستی کنون
تا شود نو باز عهد و امق و عذرا بیا
نغزی ای مه پاره از سرتا بیا مانند گل
تا ترا بوسم ز راه شوق سرتا پا بیا
در هوای جان بود این بیکر بیجان من
شد سپید از انتظارت چشم ما جانا بیا
ساقی آن جام بلورین را لبالب کن زمی
جام می در دست یعنی با ید بیضا بیا
گرچه پا بر جا نباشد جان بتن اما مرو
گر چه ناید باز جان اندر بدن اما بیا
دید دور افتاده ام از بزم آسایش فرات
باتبسم گفت ای قطره سوی دریا بیا

چه شد که یار فراموش کرد یارش را
گل از چه داد ز کف صحبت هزارش را
ز گلستان جهان جان نا توان يك گل
نچید و کرد تحمل هزار خارش را
بروز وصل ندیدیم روی او را سیر
دوام عیش جهان بین و اعتبارش را
نه ز اختیار جهان ، خوشدلم نه از جبرش
مکن حدیث دگر جبر و اختیارش را

بخون زنده دلان گردد آسیای فلک
مگر خدای دگرگون کند مدارش را
زده است شوق رخس آتشی بدل یاران
چرا نظر نکنم لعل آبدارش را
ز حال زار دلم لاله شد مگر آگاه
بین بطرف چمن قلب داغدارش را
دمی بعاشق سرگشته التفاتی کن
ز درد هجر بین جان بیقرارش را
نبرد غم زدل تنگ ما بهار ای جان
بتا بیا که گذارم بدو بهارش را
نکرد پیرمغان اعتنا بدور فلک
بین فرات بهر دوراقتدارش را



عشق میگوید کسی نبود بقوت مرد ما
آری این مطلب عیان است اذ دل بردرد ما
آن شنیداستی که ازا کسیر مس زرمیشود
گشت از خونابه دل سرخ روی زرد ما
گفتم آه و زاری از سوز درون کاهدولی
آتش دل شعله ور تر گشت زاه سرد ما
صلح اودرعین جنک و جنک اودرعین صلح
فرق نتواند کسی از آشتی ناورد ما
طالع وارونه بهر شام ما پایان نخواست
روز ما را تار کرد این اختر شب گرد ما
شد اسیر عشق آخر با همه قدرت خرد
عشق از آن گوید کسی نبود بقوت مرد ما
غم ز پیش ما نخواهد رفت چون دارد فرات
الفتی با این دل بر سوز غم پرورد ما

ای گل گلزار خوبی نو بهار آید بیا
ای پریرچ موسم بوس و کنار آمد بیا
ساقیا دور زمستان گشت طی جامی بده
مطر با در بزم عیش و نوش یار آمد بیا
گشت گل خندان و کار عاشقی بالا گرفت
گریه های بلبل بیدل بکار آمد بیا
چون قدح بگشود لب گل ساقی آخر کوششی
مطر با با نغمه در گلشن هزار آمد بیا
کرده باید کاری اندر موسم گل ساقیا
بوستان خرم ز لطف کردگار آمد بیا
دلبرا انداختی بر رخ چو زلف بیهقرار
از ره شوق و شمع دردل قرار آمد بیا
صبح فیروزی دمید و شد عیان مهر و داد
ای پریر خسار عشرت آشکار آمد بیا
لاله را چون دیدم از رخسار تو یاد آمدم
باز دل از شوق و صلت داغدار آمد بیا
بیرخ جانان ز باغ و نو بهارم جان فسرده
ای گل گلزار خوبی نو بهار آمد بیا
نخل مهر و دوستی بار فراوان باشدش
نخل مهر و دوستی باری بیار آمد بیا
گفتی از دور فلک با جبر نتوان کام خواست
جبر رخ بنهفت و دور اختیار آمد بیا
کی برد نقش و نگار باغ غم از دل فرات
در بهار وصل ای شادی نگار آمد بیا



جانا بهل نقاب که دل داده ایم ما	در راه عشق جان بکف استاده ایم ما
هر ناز و هر عتاب توانی بکن بتا	بهر عتاب و ناز تو آماده ایم ما

کردون بی زمین زدن ماست اینش جهل
 دارد چو باده از لب میگون تو نشان
 کاندر طریق عشق خود افتاده ایم ما
 نقشی دگر بر آب مزین بهر دلبری
 ز آنرو هماره در طلب باده ایم ما
 در دام کیسوان تو افتاده دل ولی
 ایماه رخ بمهر رخت ساده ایم ما
 منت نمی نهیم بدین بندگی ترا
 با اینهمه بعشق تو آزاده ایم ما
 گامی بعر خویش بمهر رخت قسم
 شاها برای بنده گیت زاده ایم ما
 جز در طریق عشق تو تنهاده ایم ما
 جانان نمود روی خود از ما نهان فرات
 با آنکه دید عاشق و دل داده ایم ما

کرده گیتی از غم ورنج و محن دلخون مرا
 خاک ما بر باد خواهد رفت از جور سپهر
 ساقی از غم وارهان از باده گلگون مرا
 ساقیا از لطف در ده آب آتشگون مرا
 این شراب از عالم دیگر بود ما تا که برد
 با همه دل بستگیها زینجهان بیرون مرا
 نام لیلی بر زبانم بود دوش از راه شوق
 از طریق رشک گفتا ناگهان مجنون مرا
 کشت رشکم نام معشوق مرا بر لب میار
 بیش ازین منما پریشان خاطر محزون مرا
 گر بدریای محن مستغرقم نبود عجب
 چون گذشت از دیده از هجر رخسار جیخون مرا
 کرد باید در طریق عشق همت را بلند
 ز آنکه خواهد پست چون خود در روزگار دون مرا
 دولت سرشاره قارون را بعالم خوار کرد
 پس چکار آید عزیزان دولت قارون مرا
 گنج افریدون نماند و نام نیک او بجاست
 نام از آن بهتر بود از گنج افریدون مرا
 زاهل همت میگریزد طالع و ارون فرات
 بعد ازین منما حدیث از طالع و ارون مرا

در گلستان گل شکفت ای لاله زار من ییا
باغ شد سر سبز ای باغ و بهار من ییا
باشدم امیدوار بها بوصلت دلبرا
بهر تسکین دل امیدوار من ییا
بیقراری میکند دل بیتو ای آرام جان
ای قرار جان زار بیقرار من ییا
گشته چون دریا کنارم بیرخت زاشک بصر
یکدم ایسرو روان اندر کنار من ییا
گویم زلف سیاه در همت را نسبتی است
در پریشانی بروز و روزگار من ییا
بیتو ای اصل نشاط و شادی و عیش و سرور
من دچار غم شدستم غم دچار من ییا
افتخار ما بود در بندگی ای شاه حسن
تا که گردد پای بر جا افتخار من ییا
بلبل طبعم بود افسرده خاطر بیرخت
تا شود مست و غزلخوان گلعدار من ییا
نیست در عالم بترددی فرات از انتظار
جان من بگذشت از حد انتظار من ییا



رخ را بزیر زلف نهان میکنی چرا	ما را دچار آه و فغان میکنی چرا
گلزار حسن راز چه در بسته می چنین	ما را بهار عیش خزان میکنی چرا
ترسی که بت پرست شوند اهل دین بتا	ورنه جمال خویش نهان میکنی چرا
ظلمت سراست روی زمین بی جمال تو	ظلمی چنین بخلق جهان میکنی چرا
تاب شنیدنش نبود اهل عشق را	افسانه فراق بیان میکنی چرا
در عشق در طریق یقینیم ز اهدا	ما را تو متهم بگمان میکنی چرا
دل را بوصلت ای گل سیراب تازه کن	ما را بهجر سوخته جان میکنی چرا

ای آفتاب ماه رخ یار شد عیان هر لحظه روی خوش عیان میکند چرا
باشد بدو زمین و زمان را نظر فرات
پس تکیه بر زمین و زمان میکند چرا

☆☆☆

دل میکشد بسوی تو ایمه جبین مرا
میپسند جفت درد و محن اینچنین مرا
خلوت گزیدم از همه یاران که با نشاط
پیوسته یاد تست بخلوت قرین مرا
آخر ز لطف وعده وصلی بده بتا
یک لحظه شاد کن دل اندوهگین مرا
کرده است غم احاطه ام اما ز فر عشق
گوئی جهان بود همه زیر نگین مرا
مرهون بخت از چه نباشم که از کرم
کردی بلطف و مرحمت خود رهین مرا
گر مهر بود پیشه ات ایماء وش نبود
باکی ز جور و کین زمان و زمین مرا
ابر و کمان من ز چه تیری نمیزنی
بشتاب ز آنکه هست جهان در کمین مرا
یکدم بسوی عقل نبینم بیمن عشق
داده است لطف حق نظر دور بین مرا
جان مرا فسرد ز رنج و تعب فرات
تا داد آسمان سخن دلنشین مرا

☆☆☆

بیا بینم مه نور را برویت ای بت زیبا
اگرچه ابرویت ماه نواست ای یارمهرافرا
برخ ماه تمام و ماه نو داری فراز رخ
شداستی ای جهان خوبی اذاینرو جهان آرا

پایان آمد ایام تمام من مه روزه
ز لعل شکر نیم ده نباتی روزه ام بگشا
ز عتاب لبث رنجوری دلرا شفائی ده
که خاطر درهم و افسرده گشت از رنج جان فرسا
ترا حسن است در حد نصاب آخر زکاتی ده
زکات اندر شریعت بر همه واجب بود جانا
زکات مال سیم است و زکات روی خوش بوسه
معین کرده اند اینگونه اهل شرع ما اما
من از یکبوسه از رخسار خوبت نیستم قانع
یکی باید نماید داوری جانا میان ما
حکم باید نباشد از رموز عشق بی بهره
که تا با ما طرفداری کند ای یار بیهمتا
فراات امروز خوشحالی ز فکر نارسای خود
بسی در اشتباهی چون بقاضی رفته می تنها



بر بود گر که عشق تو دنیا و دین مرا
شادم که کس ندید درین ره غمین مرا
سود دو عالم است دلا در زیان عشق
زینرودمی ندیده کس اندوهگین مرا
کی غم خورم که ز اشک بصر متصل بود
کنج کهر بدامن و هم آستین مرا
سر گشته ام چو حلقه انگشتری که عشق
گرده است احاطه از همه سو چون نگین مرا
من بر تو آفرین کنم و دیگران بمن
باینده باد لطف جهان آفرین مرا
بودم نظر بنقطه خالت ولی چه سود
پیوسته میکنند غم تو نقطه چین مرا

نماز سپهر و عشوه گیتی نمیخریم
تا داده ره بیزم خود آن نازنین مرا
رویش بود بهشت برین نزد عاشقان
واعظ مخوان حدیث بهشت برین مرا
اوقات صرف شعر و غزل میکنم فرات
ز آنرو که هست صرفه مسلم درین مرا

☆☆☆

نوشته بر رخ آن گلزار با خط زیبا
که حسن راست بهر کار بازوان توانا
شده است ساگردل پر زخون ز جور زمانه
بیار ساقی مستان ز لطف ساغر صہبا
بیار می که نماید اثر ز غصه و محنت
و گرنه می نگذارد غم و الم اثر از ما
شکست با رخ زیبا دلم نگار پر یوش
که هست دل شکنی رسم و عادت رخ زیبا
ترا وفا نبود یا که بخت نیست مساعد
در این میانه برم داوری به پیش که جانا
بکوش در طلب فضل و دانش و هنر ایدل
چو خواهی آنکه شوی محترم بعرضه دنیا
بصد شتاب کند عزو افتخار بدورو
چو مرد گشت پسی عزو افتخار مهیا
فرات از بی جام طرب بمیکده رو کن
ترا زقطره چه حاصل برو بجانب دریا

☆☆☆

زمی تازه کن ساقی ایمان مرا	جهان تازه شد تازه کن جان مرا
بهار آمد ای رشک باغ و بهار	درین فصل مپسند پژمان مرا
غزلخوان شد از وصل کل عندلیب	نما چهره بنما غزلخوان مرا

مرا بیرخت زندگی مشکل است بیا تا شود مشکل آسان مرا
در این فصل عیش فراوان خوش است بده بسوسه ز نیرو فراوان مرا
می ناب درمان درد و غم است نما ساقی از لطف درمان مرا

زیمانه عیش و عشرت فرات

بنوش و بکن تازه پیمان مرا



عید نزدیک شدای آینه رخسار بیا تابہ بینم رخ تو سیر دگر بار بیا
رخ نشان داد به بلبل گل نورسته بیاغ ای رخت رشک گل و غیرت گلزار بیا
بر رخت زلف نکو نسار و چو خواهی بینی عاشقان را همه با بخت نکو نسار بیا
تا شود شور زلیخا بجهان باز پدید یوسف مصر ملاحی سوی بازار بیا
گرچه دلها بر بایند عروسان چمن ما نداریم بغیر از تو بکس کار بیا
از فراق رخ نسا بان تو باشد مارا همه شب تا بسجرا آه شرر بار بیا
دلبر ا حسرت بسیار بلای جان است دارم از شوق لبث حسرت بسیار بیا
دل مشتاق بجان ماه ترا مشتری است تا شود باز عیان جوش خریدار بیا

گل و سنبل شکر و مل طلبد جان فرات

ایکه در بزم توئی معنی این چار بیا



منم بروی تو مایل تو مایلی بکه جانا
بیا که بینمت آن روی خوب و طلعت زیبا
ز راه لطف بعشاق خسته جان نظری کن
بیک نظر شود این جان زار خسته مداوا
نموده روی بمن درد و غصه از ره یاری

بیار ساقی مستان ز لطف ساغر صہبا
گرفتم آنکه شکبیا شوم ز هجر رخت من
قسم بوصل نگردد دل فکار شکبیا
کنم هماده تقاضای وصل و عرضه کنم جان
زمانه ماه و شاه جای عرضه است و تقاضا

غنیمت است مراروز وصلت ای مه گلرخ
که شام هجر در آید بی ثباتی دنیا
از آن بقبله ابروی تو نماز برد دل
خدای را برخت دیده است دیده بینا
بفیر مهر جمال تو در ضمیر نگنجد
بین در آینه دل نگار آینه سیمما
نمود لطف نهانی فرات را و بگفتا
منم ترا همه دم یار غم مدار زتنها



غیر از تو نباشد بجهان دادرس ما
ای پشت و پناه همه عالم تو کس ما
جز وصل تو ما را هوسی نیست بعالم
این است بعالم هوس و ملتمس ما
بهر تو گل آوردم و گل پیش تو خارا است
باشد که قبول افتدت این خار و خس ما
دادم بفلک رفت و دریغا خبرش نیست
از درد و غم و محنت ما دادرس ما
در پیش ره عشق و زپس حسرت و حرمان
افروخته شوق آتشی از پیش و پس ما
تاریک شد از آه دل سوخته آفاق
بر قلب فلک میزند آتش نفس ما
با روی تودل در هوس حور و قصور است
جا دارد اگر خنده زنی بر هوس ما
در شعر روانی مرا دید چو آنشوخ
گفتا که گرو برده فرات از ارس ما



بیزم چهره شادی منور است مرا چه اعتنا بسپهر بد اختر است مرا

نظر بماه منور دگر نیندازم	که مهر روی تو ماه منور است مرا
حجاب نیست میان من و تو هجر بتا	وصال روی تو هر دم میسر است مرا
برابری نکند آفتاب با رویت	دخت گواه من و در برابر است مرا
توئی بهشت و نباشد فسانه گفته حق	که گفته های خدا جمله باور است مرا
چورفتی از بر من کشت بزم دل تار یک	بیا که بیرخ تو جان مکدر است مرا
بدر که تو بتا بندگی شهنشاهی است	غبار راه تو بر سر چو افسر است مرا

هماره در طلب رفعتم فرات و رواست

که سرفرازی و رفعت مقدر است مرا

☆☆☆

مرایاران دگر در سرهوائی است	چو بلبل از گل روئی نوائی است
دوای درد ما بوسی است زان لب	بعالم بهر هر دردی دوائی است
فنا در کوی جانان ره ندارد	که در هر سو نشانی از بقائی است
بکویت رهنمای ماست مهرت	بر هر و مهر خوشتر راهنمایی است
مکن پامال خاری را درین راه	که هر نوکش نصیب بینوائی است
وفا کردیم و او بر جور افروزد	سزای هر وفا داری جفائی است
بهر جا تکیه بر لطف تو دارم	خوشم جانا که دلرا متکائی است
خوش آید نغمه بلبل بگوشم	که بدارم نوای آشنائی است
سرافرازم به نزد مردم از آنک	مرادوشن دو چشم از خاک پائی است
روا داری که سوزم ز آتش هجر	نگارا این چه رسم ناروائی است
رسید آهم بد آسماء دلفروز	فرات آه درون را ره بجائی است

هوای عشق دلرا زنده دارد

مرا هر دم از آن بر سرهوائی است

☆☆☆

غم فراق تو جان دوش با دلم میگفت

دلم حدیث تو با جان غافلدم میگفت

گهی ز سینه سوزان گهی ز جان فگار

گهی ز خاطر بسا درد مایلدم میگفت

مرا خلاص نمودی ز بند محنت و غم
ز راه شوق و شعف جان بقاتلم میگفت
شب فراق نبودیم لحظه نسی تنها
که جان حکایت عشق تو با دلم میگفت
من از مراحل دشوار عشق و تلخی کام
نگار نوش لب از حل مشکام میگفت
قبول کرد ز من جان ولی بغنچ و دلال
سخن ز پیشکش غیر قبا بلم میگفت
امید وار ز لطفش شدم ولی جانان
سخن ز گشته عاری ز حاصلم میگفت
من از وصول وصالش همی سخن گفتم
ولیک او سخن از فکر باطلم میگفت
قبول خاطر ما از ره هوس نشوی
نگار مقبل من در مقابلم میگفت
فرات غرقه دریای عشق گشتم و عقل
ز فکر خام سخنها ز ساحلم میگفت



براه عشق تو تنها نه دل ز جان بگذشت
نهاد هستی و یکباره از جهان بگذشت
کسیکه مهر تو ورزید ای بهشتی روی
چنان ز شوق بر آشت کز جنان بگذشت
چو مهر روی تو شد آشکار در آفاق
ز راه شوق و مسرت دل از نهان بگذشت
دگر بیان نکنم درد اشتیاق ترا
که اشتیاق تو ایدوست از بیان بگذشت
ز فیض عشق گذشتیم از جهان آری
که از جهان بچنین فیض میتوان بگذشت

دلم بچاه غم افتاد ناگهان کز ناز
ز بیشم آن مه بیمهر ناگهان بگذشت
ز صحن میکده میخواستم کناره کنم
بخاطر رم سخن پیر نکته دان بگذشت
کز این مکان مقدس متاب رخ هرگز
که گشت همدم غم هر که زین مکان بگذشت
سروش غیب فرات این سخن بگو شم گفت
رسد بحضرت جانان کس از جان بگذشت



بسوی میکده رو کن دلا که کام آنجاست
بود تمام جهان بر ز ننگ و نام آنجاست
اگر زد و رفلک تنگدل شدی بشتاب
بیزم باده کشان ز آنکه دور جام آنجاست
بر یز خون صراحی چو غصه خون تور یخت
مقام داد و دهش جای انتقام آنجاست
اگر چه آتشی افروخته است باده نساب
خلیل من بخدا برد و هم سلام آنجاست
بزلف مغیجگان بین و مهر عارضشان
هر آنچه میطلبیدی بصبح و شام آنجاست
تمام نیست مه نو بیابد بر مغان
بین ز گردش ساغر مه تمام آنجاست
اگر چه عیش جهان را دوام نیست ولی
خلاف رسم جهان عیش بادوام آنجاست
کلام ما همه در معنی حقیقت بود
بصحن میکده چون حاصل کلام آنجاست
مرام اهل دل و مقصد خدا جویسان
بین بدیده جان مقصد و مرام آنجاست

هماره چند کشتی درد ورنج ناکامی
بسوی میکده بنمای رو که کام آنجا است



ز بوسه لب لعلت مرا بدل هوسی است
بلی هوس بدل عاشقان زار بسی است
مرا بجز هوس دیدن جمال تو نیست
که هر که رانگری درجهای بدل هوسی است
چو گلشن رخت ای اصل خرمی دیدم
به پیش چشم گل ولاله زار خار و خسی است
مخوان بیباغ و گلستانم ای رفیق طریق
مرا بدل هوس دیدن جمال کسی است
بیوستان قدمی نه که بیگل رویت
ز بهر مرغ دل زار بیوستان قفسی است
نمود سیب ذقن پیش از آنکه آید سیب
بلی بیباغ جهان میوه های پیش رسی است
بمهر ماه رخی دل بیسته ایم فرات
هوای هم نفسی در سراسر است تا نفسی است

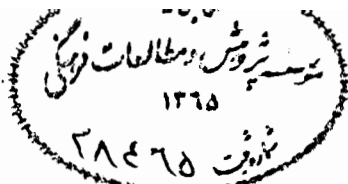


هر که از راهستم فیروز شد سر پیروز نیست
شیراگر از پای در آید هم شکار پیروز نیست
غالباً مغلوب چور و ظلم غالب بوده است
چند روزی گر شود غالب کسی پیروز نیست
عشق کمتر صید میگردد درین ره کوششی
مرغ وحشی جان من چون مرغ دست آموز نیست
فکر دیروز تو مخصوص همان دیروز بود
فکری از نو بایدت کا امروز چون دیروز نیست

آتش گل در گلستان یافت خاموشی مگر
ز آنکه چندان نغمه های بلبلان راسوز نیست
جام جم را کی فروغ جام ما باشد بزم
بر توافکن شمع چون مهر جهان افروز نیست
سر بلند از راه پستی هر که شد شد باز پست
بس صریح و ساده است اقوال مامر موز نیست
در غمش ویرانه دل گنجها اندوخته است
از چه یار سنگدل نیکدوره مهر اندوز نیست
روز ما نو گشت چون بنمود آنمه رخ فرات
در تمام سال روزی خوشتر از نوروز نیست



باغ اگر مرغان دستان ساز خوش گفته ار داشت
راغ هم زاغان بد آهنگ ناهنجار داشت
هر کمالی را بود نقصی قرین در روزگار
یار در عین سلامت نر کس بیمار داشت
زلف را بر عارض تابان پریشان کرد یار
روز روشن یکطرف یکسوی شام تار داشت
ماهزاران نیش دیدیم از پی یک عیش و نوش
اندکی راحت بعالم زحمت بسیار داشت
ذرهئی بیکار اندر عالم ایجاد نیست
هر که را دیدم بقدر همت خود کار داشت
تا رو بود زهر را تریاق از هم بگسلد
گر گناهی کرد دل جان بر لب استغفار داشت
آشکارا بود در رویش فروغ آشتی
لیک چشم فتنه ساز او سر بیکار داشت
ناامید از کوشش و سعی خود از غفلت مشو
در همه فصلی درخت سعی و کوشش بار داشت
صبح عشرت خیز وصل مه و شان دیدی فرات؟
عاقبت از تیره بختی شام محنت بار داشت



— ۷۰ —

غم و حرمان براه عشق سد نیست	بنه با کاندربین ره دست رد نیست
بجای آب گوهر دارد این بحر	چرا غواص فکرت در صدد نیست
نه بیند مردم بینا بجز خوب	که در طومار عارف نام بد نیست
زدندی در جهان لاف خدائی	کروهی لیک باقی جز احد نیست
اگر یزدان و کربت خوانم او را	صنم را فرق اینجا با صمد نیست
جز او نبود بدل ره دیگری را	فضای کعبه جای دیو و دد نیست
مکن منعم بعشقش گر شدم پست	مگو در بحر خلقت جز رومد نیست
بدو گفتم دو بوسم ده بخندید	که با صفر دهان جای عدد نیست

فرا تا از قطره ات در باهویداست

مکو از قلزم فیضت مدد نیست

☆☆

ساقیا غائب مشو یکدم که مطرب حاضر است

دور دور عاشقان و بزم عشرت دایر است

گر ز راه ناز خواهد مطرب از ره بگذرد

بارش اندر بزم کمترده که بار خاطر است

همنوا بامن شوای بلبل دمی از راه لطف

چون بوصف روی گلگونش ز بانم قاصر است

ساقیا زان می که شورا نگیزد امشب کن بجام

انقلابی کن بپاکاین دور دور آخر است

برده می بر چهره بزم طرب باید کشید

ز آنکه با صد چشم بدین چرخ مارا ناظر است

هر چه میخواهی بخواه از لطف بیایان دوست

کو غنی مطلق و بر هر چه گوئی قادر است

نیست کافر از نماز و روزه هر کس دور شد

نعمت پیرمغان نشناخت هر کس کافر است

زاهدان کس را ممکن از سادگی از کار منع

عشق بازی - باده نوشی - عیش کار شاعر است

شکر آن باید که دل با آنهمه نومیدیش
در طریق عشق جانان باز هم بس شاکر است
نیستم من صابر برای ناصح مده بندم ز عشق
در طریق عشق و مستی صبر کار صابر است
گرچه زاهد رامهارت نبود اندر هیچکار
در ریاکاری چونیکو بنگری بس ماهر است
هر کس استحقاق آن دارد که دادندش فرات
بیش از استعداد اگر کس یافت چیزی نادر است



دوش از راه طرب مرغ دل آوازی داشت
یار با عاشق بیدل سرو سودائی داشت
بود پر خون دلم از حسرت یا قوت لب
بزم مسا نیز بتا باده مینائی داشت
بلبل از عشق گلی بود غزلخوان در باغ
مرغ جان هم شب هجران تو آوازی داشت
کرد مغلوب جهانرا همه بی گنج و سپاه
راستی پیر مغان دست توانائی داشت
دستش از مال جهان گرچه تهی بود ولی
در عوض گنج نشاط و دل دانائی داشت
زال گیتی که بمعنی است بسی نازیبا
در بر بسی بصران صورت زیبائی داشت
اصل فرزاندگی و پختگی افتادگی است
بود ناپخته بسی آنکه من و مائی داشت
چشمه صدق و صفا خشک نگردید فرات
ز آنکه هر قطره آن راه بدریائی داشت



رخسار تو آیت الهی است روشن کن ماه تا بگاهی است
هر چند هنوز خالت ایمان با دلشدگان بدل سیاهی است

خطت بخیال عذر خواهی است	از راه وفا و مهر گوئی
ایدوست مگو که اشتباهی است	گفتی که وفا ندیدم از کس
زین خوی بدت کجا رهائی است	تو رسم وفا نمی شناسی
با اهل و دادگاه گاهی است	جور تو همیشگی و لطف
مژگان تو دلبرای سپاهی است	خال تو اگر چه اهل بزم است
هرچند که این خیال واهی است	ده بوسه و وارها نم از درد
روی تو لطیفه الهی است	این لطف بتادر آب و گل نیست
کارش همه روز و شب تباهی است	کمرش یخ ریای فرات در دهر

شادیم که ساخت خرابات
خالی ز ملاهی و مناهای است



دلَم ز حلقه زلفت ره فرار نداشت
ره فرار نبودش از آن قرار نداشت
ببزم دوش مرا دید و التفات نکرد
نگار گلرخ ما اعتنا بخار نداشت
مکن دگر سخن از جبر و اختیار که دل
بعشق او خبر از جبر و اختیار نداشت
بیایداری عشقت همواره دل شاد است
که گفت بزم جهان عیش پایدار نداشت
نمی نهم بسرت منتی اگر شد عمر
فدای عشق تو وین عمر اعتبار نداشت
اگر نشان ز جمالت نداشت گل در باغ
کسی ز راه تماشا گذر بیاب نداشت
اگر چه لاله دلی داشت داغدار بتا
چو من ز هجر رخت قلب داغدار نداشت
بس ازخزان اگر اندر جهان بهاری هست
خزان ما ز چه رو در جهان نداشت

بشاعران غزلخوان نکته سنج نگر
مگو که گلشن شعر و ادب هزار نداشت
بیا بیا بکنارم که تا نگوید کس
فراات چشمه توست و در کنار نداشت



راستی عیشی به عالم همچو وصل یار نیست
وای بر حال کسی کز وصل برخوردار نیست
زندگی دشوار باشد لیک اگر با مهوشی
عمر خود را بگذرانی زندگی دشوار نیست
ثابت و سیار میجویند او را روز و شب
گرچه این دولت نصیب ثابت و سیار نیست

چشم خواب آلود او را دیده مردم ندید
خلق در خوابند و گوئی هیچکس بیدار نیست
دل ز خون لبریز شد از غصه و غم ساقیا
از چه رویمانه عیش و طرب سرشار نیست
خلق روز و شب شتابانند سوی نیستی
پس توان گفتن به عالم هیچکس بیکار نیست
هر طرف رومیکنی جوش خریداران بیاست

پس مگو یوسف رخی دیگر در بین بازار نیست
بی تمنا قادر بخشنده روزی میدهد
یا منه در راه خواهش حاجت اصرار نیست
میتوان از عمر در هر آن گرفتن بهره‌ئی

تا نپنداری درخت زندگی بر بار نیست
کار ناهنجار بسیار است در عالم فراات
لیک چیزی بدتر از اقبال ناهنجار نیست



امشب بکوی ما ره آنسرو قامت است
ز آنرو پیاپی شورش روز قیامت است

هر گز بسوی اهل کرم رو نمیکنیم
ز آنرو که پیر میکده ز اهل کرامت است
تردید ره بخاطر ما برده ساقیا
می ده که می دلیل ره استنقامت است
جانان گذشت و جان بقدمش نباختیم
بس مایه تأسف و جای ندامت است
با آنکه خسته است دل اما خوشم که جان
از رنج بر کنار و قرین سلامت است
دل داغدار و جان بفرغان دیده خونفشان
عشاق را بعشق تو چندین علامت است
جانا چو از جفا دل ما را شکسته نی
ده بوسه می شکستن دل را غرامت است
غم را بسوی او نبود راه یکزمان
هر کس بکوی باده فروشش اقامت است
پیر مغان فرات زبون کرد چرخ را
بس سخت عزم و مقتدر و باشاهمت است



از ناز دست آن بت طنناز بر نداشت
کردیم بس نیاز ولی باز بر نداشت
گفتیم نکته ها ز سبب سوزیش ولی
از کار خویش دست سبب ساز بر نداشت
دیدنی دلا که از پی افشای راز عشق
دست از سر تو دیده غماز بر نداشت
شادم که سایه از سر افتادگان خویش
آنسرو نازنین سر افراز بر نداشت
جان دادم و نکرد نظر سوی من نگار
دست ستم ز عاشق جانبا ز بر نداشت

تا عاشقان شدند غزالخوان بی‌سزم او
بایل دگر بشاخ گل آواز بر نداشت
بیخود شدند دوش بیک نغمه اهل شوق
مطرب دگر بیزم طرب ساز بر نداشت
مخصوص انبیا بود اعجاز و پیر ما
در هر مقام دست ز اعجاز بر نداشت
گفتم به پیر چیست ازین زندگی غرض
خندید و باز پرده ازین راز بر نداشت
مغبون کسیکه رفت بشیراز و نوشه می
از روح پاک خواجه شیراز بر نداشت
با آنکه شرح شام فراقش مفصل است
طبعت فرات دست ز اعجاز بر نداشت



ایکه گفتمی بهر کس کام جهان مقدر نیست
گام بر تر نه که راه کام چندان دور نیست
بهره هر کس زهر چیزی بقدر همت است
بس مگو کام جهان بهر کسی مقدر نیست
نیت ارباک است باشد هر عمل منظور حق
نیست غم گر خدمت ماخلق را منظور نیست
زاهد آنرا می بنوشان تاشوی فارغ ز نیش
ز آنکه جز آتش علاج لانه زنبور نیست
در بنای قصر کو شد خواجه لیکن این بنا
سخت باشد سست پی دلها اگر معمور نیست
نام او دیدی که بر نام جهان پیشی گرفت
ایکه گفتمی در جهان پیرمغان مشهور نیست

ایکه فعل زشت خود را میکنی مردم نهان

پیش مردم کرده‌هایت هیچکس مستور نیست
دست‌حق در کار باشد در همه کاری (فرات)
پیش ازین گفتن درین معنی مرادستور نیست

☆☆☆

چشم برویت ای مه تابنده روشن است	چونان که دل بیاد وصال تو گلشن است
روشن ز نور مر بود چشم مردمان	ما را باماه عارض تو چشم روشن است
با بروی کمانکش و مژگان همچو تیر	تکلیف عاشق رخت ایامه معین است
یکبوسه در برابر صد جان اگر دهی	ای گلستان لطف و صفای ماه بامن است
تابنده است مهر فروزان بچرخ لیک	تابنده تر جمال تو بروجه احسن است
در بهمن اریزم طرب رخ عیان کنی	خوشر ز فرو دین صنما ماه بهمن است
از گفتگوی عشق تو فارغ نمیشوم	تا جان مرا بکالبد و روح در تن است
با آنکه یافت اختر خسرو زوال باز	روشن دل از مشاهده ماه ارمن است

رخساره از فرات میوشان ز مهر از آنک

چشمش برویت ایامه تابنده روشن است

☆☆☆

تا سحر دوشینه دل نا کام بود اما گذشت

رو برو با محنت ایام بود اما گذشت
غم هجوم آورده بود از هر طرف اما نماند
از شراب عیش خالی جام بود اما گذشت
یاد زلف بیقرارش برده بود از دل قرار
خاطر آزرده بی آرام بود اما گذشت
بود دنیا چون قفس از تنگی اندر چشم جان
مرغ دل را درد و محنت دام بود اما گذشت
بر دلم خیل غم و محنت هجوم آورده بود
عاشقان را صبح عشرت شام بود اما گذشت
زاول شب تا بگاه صبح با من در نبرد
دمبدم این بخت نا فرجام بود اما گذشت

بیخبر بودم زخویش از کثرت اندوه و غم
خاطرم فارغ ز تنگ و نام بود اما گذشت
بود با حسرت دل ناشاد غمگین همنشین
چشم بر درگوش بر پیغام بود اما گذشت
می نیاید شادی و اندوه دردوران فرات
تا سحر که دوش دل ناکام بود اما گذشت

☆☆☆

ما نا توان و دلبر جانانه جان ماست
بس جان دهم اگر بره عشق او رواست
گفتا نگار از سر و جان دم چه میزنی
بس او فتاده جان بره عشق پیش پاست
داینکه چیست طره مشکین بروی تو
این ترجمان حال و نشانی ز بخت ماست
هر سو که بنگرم رخ یار است در نظر
ای اهل دیده منظره بی اینچنین کراست
گر سوی ما بچشم عنایت نظر کنی
ای بحر لطف و مکرمت این عین مدعاست
میخواست نا خدا فکند کشتی مرا
در قعر نا امیدی و حرمان خدا نخواست
بیگانه شد مسرت و شادی ز دل ولی
با جان مستمند غم و غصه آشناست
تا میتوان بخدمت خلق جهان بکوش

راه صواب این بود و غیر ازین خطاست
ما در بلا ورنج و رقیبان بعیش و نوش
دنیا فرات بهر چه یکبام و دو هواست

☆☆☆

رفت اگر دوران گل آمارض زیبا بجاست
گشت اگر بلبل خموش آه و فغان ما بجاست

آفتابا گر شوی هر دم بشکلی آشکار
می شناسیمت که ما را دیده بینا بجاست
گیرد آرایش جهان باز از بهار جانفزا
ز آنکه لطف ییحد و فیض جهان آرا بجاست
خواست در راه طلب پنهان کند امید رخ
گفتمش کن با فشاری خضر رد پیمابجاست
جسم اگر رفت از میان شادم که پابرجاست جان
لفظا اگر بشکست در هم غم مخور معنی بجاست
هست هر چیزی بجای خود بچشم اهل دید
بی بصیرت بود و نادان آنکه گفتا نا بجاست
فیست از مستان اثر در بزم عیش و خرمی
لیک بانگ چنگ و تار و غلغل مینا بجاست
مردم دنیا شتابان از پی هم روز و شب
رو بسوی عالم دیگر ولی دنیا بجاست
نیستی هرگز نکردد چیره بر هستی بین
خورد بر هم جمعهها و آن فرد بیمتا بجاست
جان بود در پیش جانان قطره او دریا فرات
قطره گر نا بود گردد نیست غم دریا بجاست



از شوق گل روی توشد بلبل جان مست
و از ساغر عشق تو بود جان جهان مست
شوق لب میگون تراز دست ببرده است
ارباب نظر را و شده پیر و جوان مست
زد جوش دگر بار خم وحدت و گشته است
ز آن باده پر شور زمین مست و زمان مست
تا ساغر خورشید صفا روی عیان ساخت
ذرات شدند از همه سو رقص کنان مست

هم جسم بود بیخود از آن باده وهم جان
 بنگر که ز بویش شده پیدا و نهان مست
 در بزم صفا دمبدم از جام حقیقت
 ما مست یقین لیک حریفان بگمان مست
 دل رفت بی کثرت هشیاری و ناگاه
 زد جوش خم وحدت و گشتیم از آن مست
 واعظ بدم سرد تو موزون نشود طبع
 هر گز نشود بلبل بیدل بخزان مست
 دل مست فرات از لب میگون دلارام
 جان نیز بود از لب آن نوشدهان مست

☆☆☆

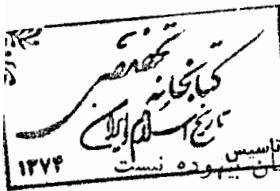
مهر الفت رخ نهان کرد و وفای ما بجاست
 تیره شد وضع جهان اما صفای ما بجاست
 ای مه نا مهربان با اینهمه جور و جفا
 در طریق عشق تو مهر و وفای ما بجاست
 میشود چون موم ز آه آتشین ما دلت
 گرتو آهن دل شدی آهن ربای ما بجاست
 میرسد بانگ طیب از هر طرف هر دم بکوش
 بخت و ارون بین که درد بیدوای ما بجاست
 بشکند گر ساغر زرین بهایش نشکند
 گر تو بشکستی دل ما را بهای ما بجاست
 آشنایان را سر بیگانگی باشد بهم
 لیک لطف بیکران آشنای ما بجاست
 باهوس گشتند مقرون عاشقان روی تو
 لیک از بکروبی و صافی هوای ما بجاست
 زینهمه پند و نصیحت زینهمه وعد و وعید

باز رفتار بد و جرم و خطای ما بجاست
 رخت برست از جهان آسایش و راحت فرات
 تنگ هستی پیکر هستی نمای ما بجاست

دلم رود سوی آن محفلی که جام آنجاست
بهر کجا که بود جام باده کام آنجاست
بجرخ دور زنده ماه گاه گساره ولی
ز لطف پیر مغان ساغر مدام آنجاست
دلم همیشه بدیر مغان بود مایل
که دور عیش دمام زد و جام آنجاست
ز بام تا بگه شام جام دور زنده
که عیش و عشرت دوران بصبح و شام آنجاست
علی الدوام ندیدی جهان بکام کسی
ولی بکام تو گیتی علی الدوام آنجاست
ز نیکنامی و بخت جوان مگر دان روی
بین به بخت جوان پیر نیکنام آنجاست
مقدرات بیکجام میشود تعیین
صلاح و مصلحت کار خاص و عام آنجاست
مرام و مسلکی اندر میان مردم نیست
ولی حقیقت هر مسلک و مرام آنجاست
بود خراب جهان سر بر ز بی نظمی
اگر که طالب نظمی دلا نظام آنجاست
خرام نیست بیستان برای سرو و لسی
نکار سر و قد و سرو خوش خرام آنجاست
هزار بار نگفتم که ای دل غافل
مرو بحلقه گیسوی او که دام آنجاست
هر آنچه پیر مغان داد پس نمیگیرد
از آن فرات همه چیز را دوام آنجاست



این زمین وین آسمان بیهوده نیست وین مکان وین لامکان بیهوده نیست
آسمان باشد نشان از قدر ما تا بدانی آسمان بیهوده نیست



شد جهان بدنام از این بیهوده خلق
داستان عشق گوید عندلیب
کوش ده بر نغمه مزمار و چنک
گوهر مهر و محبت را بجوی
دمدم در امتحانی هان و هان
خلق بهر خدمت و عبرت شدند
تا بکی گوئی فلان رفت و فلان
جان مسده در راه دنیای دنی
همجو بلبل نکته توحید گوی

بر گذار عمر بنگر ای فرات
سرعت آب روان بیهوده نیست



باد فروردین گلستان را مصفا کرده است
بلبل خوش نغمه را گل بازشیدا کرده است
ساغر گلگون بیاور ساقی مستان که باز
باد فروردین گلستان را مصفا کرده است
عهد و پیمان مشکن و پیمانه درده ساقیا
چشم مست یار مارا باده پیماکرده است
دلبر از آنامل میگون بوسه ده کامشب بسی
خاطر ام افسرده است و میل صہبا کرده است
مادل خود را بکوی مهوشان گم کرده ایم
مژگانی میدہیم آنرا کہ پیدا کرده است
شمع با پروانه مسکین نکرده است آنچه یار
از ره جو رو جفا و ناز با ما کرده است
آنکہ نقد عمر داد و عشوه دنیا خرید
ماه کنعان را بسیم قلب سودا کرده است

نیست مردم را عقیدت بر حساب و بر کتاب

بسکه با اهل جفا گیتی مدارا کرده است

چرخ را مغایب کردند اهل عشق آری فرات

عشق رویش ناتوانان را توانا کرده است

☆☆☆

خوش آنکو بر تواش هر دم نگاهی است	نکو بخت آنکه راسوی تو راهی است
از آن رخسار و گیسو میکنم یاد	بتا هر جا سپیدی و سیاهی است
گاهی گویم که خورشیدی گهی ماه	دلم دائم دچار اشتباهی است
بما باشد نگساخت گاه گاهی	دلم خوش ز آن نگاه گاه گاهی است
بره ماندم ز نخدانت چو دیدم	بماند هر که را در راه چاهی است
بظاهر گوچه خوارم شاد از آنم	که خواری اندرین ره عز و جاهی است
بین خود را بزرگ از اهل عشقی	بکوی عشق خوبان کوه گاهی است
چه غم دارم که در دیر خرابات	خرابم این خرابی خود پناهی است
تنا گفتن ترا اظهار هستی است	که این اظهار هستی خود گناهی است

ندارم غم فرات از بر گناهم

مرا پیوسته جان عذر خواهی است

☆☆☆

نبود بهر دل آرام - دل آرام کجاست

آن دل آرام که برد از دلم آرام کجاست

جام می با رخ ماهی شب مهتاب بنوش

تا بدانی که دوی غم ایام کجاست

عرض اندام کند گل بگلستان و چمن

می گلفام چه شد یار گلندام کجاست

ما سر انجام در آغاز بدیدیم ارچه

کس ندانست در آغاز که انجام کجاست

زندگانی همه پیچیده و در هم باشد

آنکه حل گردد ازو مشکل ابهام کجاست

ظلمات است جهان رهبری خضر چه شد
شام بس تیره - مه روشن این شام کجاست
همه درد است بهر سونگری - درمان کو
همه ننگ است زهر جا گذری نام کجاست
هر سر خار بود راه-زنی در ره عشق
اندرین بادیه خضری که زندگام کجاست
هر طرف مینگری بیکسی افتاده بدام
خلق را آنکه رهائی دهد ازدام کجاست
همه ناکام و پریشان همه مجروم و فکار
در جهان آنکه بود بهره و راز گام کجاست
باده پیش آر که تا گویمت از کید جهان
باهمه نام و نشان جم چه شد و جام کجاست
این حریفان بره عشق چه خامند هنوز
آتشین می که ازویخته شود خام کجاست
تا بروز سیه خویش برم راه فرات
شب نمودار شد - آنزلف سیه فام کجاست



آنصنل با آشنایان از چه رو بیگانه است
شمع رویش را چرا هر شب دو صد پروانه است
صحبت از کوثر مکن افسانه جنت مخوان
کوثر و جنت مرا لعل و رخ جانانه است
ز آتش حرمان ندانم از چه سوزد دمبدم
با وجود آنکه آن دلبر بدل همخانه است
زان کشیدم پای در دامان که در طی طریق
هر کجا پا می نهم افشاند دامن و دانه است
هر کسی هر بامدادی عمر خود گیرد ز سر
پس مگو عمر مکرر در جهان افسانه است

همت مردانه باید تا شود حاصل مراد
 پایه هر کامکاری همت مردانه است
 خوانی اردیوانه همچون رانه از فرزانی است
 هر که خواند خویش را ز اهل خرد دیوانه است
 گل بتاراج و خزان رفت گلستان گشت سرد
 بلبل شوریده گرم نغمه مستانه است
 می ندانم از که پرسم این معمار افرا
 کانصنم با آشنایان دمبدم بیگانه است



مهی هر چند همچون ماه مانیست دلاز است اگر جانکاه مانیست
 فلک بر قلبت اندازم شراره ترا تاب و توان آه مانیست
 سپهر این کجروی تا چند بر گردد جهان سیر تو بردلخواه مانیست
 غلام در گه پیر مغانیم بدوران کس بعز و جاه مانیست
 همی گوید در این زندان تن جان فضای تنگ جولانگاه مانیست
 ز نخوت جانب مسجد روانی برو زاهد کز آنسوراه مانیست
 نگارم شاه خوبان است از این روی شهی در قدر همچون شاه مانیست
 فراق این است و دردمن شب و روز
 فلک مهر تو همچون ماه مانیست



باز شب ای غم رسید نوبت جولان تست
 روز مسرت گذشت شب شد و دوران تست
 ساقی پیش آر می تا که شود غصه دور
 خصم شب بی فروغ ساغر رخشان تست
 ای دل نادان چرا از فلکت شکوه است
 با همه قدرت فلک در پی فرمان تست
 بی سرو سامان مشو از ره بیهمتی
 همت والای تو خود سرو سامان تست

گرچه ترا آرزوست سایه فرمهای
فرهما روز و شب ریزه خور خوان تست
دست بدامان مشو خلق بد اندیش را
چون همه ذرات را دست بدامان تست
خدمت خلق خدای پیشه کنی گر ز صدق
لطف خدا دمدم یار و نگهبان تست
ای صنم مهر کیش ای بت دیر آشنا
ایکه باغیار و یار لطف فراوان تست
هر طرفی بنگرم مهر تو تابان بود
روی بهرسو کنم سفره احسان تست
صاحب دیوان فرات گر بزمان تو نیست
صاحب دیوان توئی شاهد دیوان تست

☆☆☆

دنیا چو نکو بینی چیز وضع مکر نیست
کو آنکه از این اوضاع دلخون و مکدر نیست
اندر طلب راحت بسیار مکوش ایدل
بیهوده چه میجویی چیزی که مقدر نیست
آسودگی خاطر جستم ز خرد گفتا
جز از ره درویشی اینکار میسر نیست
بر روی کسی بسته نبود در میخانه
شو معتکف این در زیرا در دیگر نیست
شر شد زبشر پیدا ورنه چو نکو بینی
در ناحیه خلقت خیر است همه شر نیست
گیرم که فلک تاجی از زر نهدت بر سر
از تاج چه بگشاید روزی که ترا سر نیست
ماند بجمالت ماه ای رشک پری اما
این دلبری و شوخی در ماه منور نیست

اینقدر مشو جانا در بند خود آرائی
رخسار نکو هرگز محتاج بزیور نیست
با مهر برابر گشت چون ماه رخت دیدم
باروی تو هرگز مهر در جلوه برابر نیست
جاری بره شعریم مانند فرات آری
رسمی بجهان زین رسم دیدیم که خوشتر نیست



باقدرت سرو بوستان خجل است	با رخت ماه آسمان خجل است
در بر آن لب و دهان خجل است	چشمه خضر بساروان بخشی
در برش گرچه پر نیان خجل است	پر نیان کرده زیب تن مه من
پیش تو ماه آسمان خجل است	خواندمت ماه آسمان لیکن
دیدم اندر بر تو جان خجل است	خواستم جان فدا کنم برهت
گرچه پیش تو گلستان خجل است	گلرخوا سوی گلستان بخرام
زین معانی مرا بیان خجل است	نقشهای بدیع یزدان بین
راستی عمر جاودان خجل است	پیش زلف درازت ای طناز
پیش زیباییات جهان خجل است	یکجهان حسنی ای بت زیبا

پیش طبع گهر فشان فرات

لطف ابر گهر فشان خجل است



باغ جنت با همه خوبی چو وصل یار نیست
عاشقان را دوزخی چون فرقت دلدار نیست
روی بنما ای پری کز دیدنت گردیم شاد
در دو عالم نعمتی چون لذت دیدار نیست
این هوسناکان زقدر عشق او کی آگهند
هر دو عالم را مقام عشق او مقدور نیست
باید از وصل بتی طناز برخوردار شد
غیر ازین ره هیچکس از عمر برخوردار نیست

عزت از خواهی بگلزار معانی رو نما
گل ز کردارت بجو گفتار غیر از خار نیست
از تکبر دور شو رسم تواضع پیش گیر
جرم اهریمن شنیدی غیر استکبار نیست
کار را ایجاد کن با همت و عزم درست
از ره هستی دلا تا چند گوئی کار نیست
بساده غفلت بجام اهل عالم ریختند
بس عجب نبود بهالم گر کسی هشیار نیست
نفس رو به طبع خوش بر شیر مردان چیره شد
شیر مردان را چرا زین نام ننگین عار نیست
هیچ میدانی چرا گفتار را نبود اثر
ز آنکه در گفتارها آثاری از کردار نیست
گرچه وصف روی او بسیار گفتیم ای فرات
لیک با بن حسن دلکش وصف او بسیار نیست



عشق روی بتان مرا دین است	ای خوش آنکو که اینش آئین است
اینهمه نا مرادیم در عشق	همه از عقل مصلحت بین است
با همه تلخ کامیش فرهاد	گفت جام بلا چه شیرین است
حسن ایماء آسمان کمال	در خور صد هزار تحسین است
بوسه گر میدهی بیابی ده	ای بر رخ که رسم ماچین است
تنگم از نام زاهدان آید	نام اهل ریا چه ننگین است
صف مژگان بهم زنی آری	چنك نزدیک و گاه تمرین است
بیتی از شاعری فصیح فرات	یادم آمد که جای تضمین است

روز اقل که دیدمش گفتم
آنکه روزم سیه کند این است



بنه پا در طریق مهراگر با ماسری داری
مدارا کن بما گر رسم و راه دیگری داری

دل از کارتو حیران است ای سروسپهی بالا
که با این ساده‌روئی طره افسو نگری داری

بسرو و ماه میبالی و مینازی و می شاید
که از قامت به از سروی به از مه منظری داری

چو با او بر سر پیمانی از روی صفا ابدل
حالات بادا گر بر کف زعشرت ساغری داری

چرا از اوج رفعت نگذری ای طایر همت
کنون کاند رهوای عشق او بال و پری داری

ملك شد سوی بالا چون مجرب بود از آلایش
تو بر تر شوا و چون همت والا تری داری

دلا در شرق و غربت در همه دم سیرها باشد
بعین تنگ دستی کشور پهناوری داری

ز روی دختر گل قصه‌ها میخوانی ای بلبل
چه نیکو قصه‌ها خوانی چه زیبا دختری داری

هنوز از وعده‌های او کنی خوش خاطر خود را
فرا تـ الحق دل پر حسرت خوشبآوری داری

هر طرف رو میکنم جز طلعت دلدار نیست
گر چه رخسارش عیان و رخصت دیدار نیست

بارداد آناه مارا دوش درد بار خویش
با وجود آنکه کس راره در آن در بار نیست

خواست نا آثار ما را محو سازد خصم دون
در جهان آثار ما مانده است و زو آثار نیست

با وجود این همه انکار زاهد زاهد عشق
عاشقان را کار هست و زاهدان را کار نیست

نیست ماه مصر را کس با کلافی مشتری
ای عزیزان چون خریداری درین بازار نیست

کامیابار نیست کس نبود عجب چون در جهان
آرزو بسیار و دور زندگی بسیار نیست
دیده گریه چون نه بیند روی او را دمیدم
او غم خود میخورد ما را کسی غمخوار نیست
عکس او افتاد در دل کعبه ام بتخانه شد
اندرین بتخانه غیر از صورت دلدار نیست
حال ما را آنمه بیمهر میداند فرات
لب فرو بندم که دیگر حاجت اظهار نیست



عمر بگذشت دلا حاصل ایام کجاست
نامی از کام بود در همه جا کام کجاست
جانم از غصه به تنگ آمده جانانه چه شد
نیست از بهر دل آرام دل آرام کجاست
دارم از سبب زنجندان تو ای شوخ طمع
آنکه بر بست نظر از طمع خام کجاست
باز شام آمد و در دور بود ساغر ماه
جام سرشار چه شد ترک می آشام کجاست
بنگرم چونکه بچشم لب او دل گوید
اوقتادم بهوس بسته و بادام کجاست
چشم افتد چو بگل از ره حسرت گویم
یار گلرخ چه شد آنماه گلندام کجاست
باده تلخ و نوای نی و شیرین لب او
از پی دفع غم و محنت ایام کجاست
مضطرب از غم شده تن زار و زبون تارت کو
ساقی از غصه بلب آمده جان جام کجاست
نه بمسجد نه بدیر است مرا راه فرات
آخرای طالع بد تنگ چه شد نام کجاست

بگذشت ز پیش نظر آن نوشدهان مست
هر کسکه نظر کرده بدوداد دل ازدست
بامحنت و اندوه شود یار هر آنکس
ببرید ز یاران و با غیار به پیوست
گر دسترسی نیست بیباغ ارم ای دوست
صد شکر که رخسار چو باغ ارم هست
هر دل که بدام سر گیسوی تو افتاد
از بند غم و محنت و اندوه جهان رست
تا آنکه نهان ساختی از سوختگان رخ
چون عهد توجانا دل سودا زده بشکست
لیکن صنما خاطر از یاد وصال
دمساز بشادی شد و از دام الم جست
گر بهره ور از عزت نفسی نشوی خوار
ور صاحب افکار بلندی نشوی پست
هشدار که از کف ندهی رشته مهرش
چون رشته جان بگسلد این رشته چو بگسست
تلخ است مرا کام که از راه جفا دوش
بگذشت فرات از برم آن نوشدهان مست



ای که گفتی بس گل شاداب در گلزار هست
باگل و گلزار نبود کار - روی یار هست
یوسف مصر ملاح رو سوی گلزار کن
جان بکف خیل خریدار تو در بازار هست
حرف حق دیگر مگو با مردم حق ناشناس
رفت ازین دار فنا منصور و برپا دار هست
گر بخوان دور فلک را نعمت بسیار نیست
در عوض رنج و زیان و زحمت بسیار هست

مستی از پندار و پنداری کسی هشیار نه
چشم جان بگشا که بینی مردم هشیار هست
دوش گفتم واعظی را چیست کالای تو گفت
گر ز کرداریم دور از بخت بد گفتار هست
نیست خالی بوستان عالم فانی بلی
گر ز گل نبود نشان با بند گلها خار هست
چند روزی بیشتر گلزار را رونق نماند
بلبلان رفتند اگر چه زاغ نا هنجار هست
جام سیار است و خم ثابت بیزم عاشقان
تا که در دوران گردون ثابت و سیار هست
بر مراد ما نمیگردد اگر گردون فرات
اختیاری نیست در عالم - ولی اجبار هست



بر رخت تا دو زلف مشکین است	در تب و تاب جان مسکین است
کرده‌ئی زلف را برخ تزیین	اول ماه روز تزیین است
شد سپاه حبش عیان در روم	یا بر روی تو زلف پرچین است
بر زفته است اینجهان خراب	هیچکس را نه جای تمکین است
چشم تو یکسو آسمان یکسو	یارب این فتنه از کدامین است
آسمان کام ما روا نکند	با حریفان ستاره بد بین است
گر ترا گفتم ای بت زیبا	حق گواهم دو چشم حق بین است
چین بر ابرو فکند و گرد نهان	روی و گفتا که رسم ما چین است

گشت رسوا بعشق دوست فرات
آخر عشق و دوستی این است



از آتش فراق رخسار شعله ور دل است
کو آب آتشین که بسی کار مشکل است

سوزد ز آه من دل خورشید و قلب ماه
بس داغدار لاله رخسار تو دل است
در کوی تو رسیدم و نشناختم ترا
عاشق همان قدر که تواناست غافل است
رویت اگر چه آیت صلاح است و آشتی
چشمت بچنگ و فتنه و شر سخت عامل است
دانی که چشمت از چه مدام است فتنه جوی
ز آنرو که ابروی تو بدین شیوه مایل است
از حق شده است زاهد اندیشه ناک دور
خود نیز آگه است که این فکر باطل است
تن محمل است لیلی جان را و مدعی
از لیلی است غافل و ناظر بمحمل است
هر چند شد ز وحشت دریا خلاص جان
دل پر ز اضطراب هنوزم بساحل است
عادل نه آن بود که بمدل است متکی
هر کس ز حق عدول کند نیز عادل است
آئینه را ز روی وریا پاک کن فرات
زیرا که آفتاب رخس در مقابل است

مارا بکام دل مه نامهربان نخواست
دلدار هر چه خواست مگر میتوان نخواست
از آب زندگی نبرد بهره در جهان
هر مرده دل که کام دل از آندها نخواست
خاطر نداشت جز بخدای جهان نظر
زینرو مراد و مقصد خود از جهان نخواست
گفتی که خاطر از غم و محنت امان ندید
از پیر میکشان ز چه یکدم امان نخواست

منت نمیرد دمی آزاده از لئیم
دل عز و جاه مال جهان را از آن نخواست
زاهد نگشت از می عشق تو کامیاب
یعنی بدهر زندگی جاودان نخواست
دل برد پی بجانب آن بی نشان ولی
از ماکسی نشانی از آن بی نشان نخواست
چون لاله داغ غم بدش تا ابد بماند
در فصل گل کس ارمی چون ارغوان نخواست
هستی قرین سود و زیان است از آن فرات
بگذشت دل ز هستی و سود و زیان نخواست

ای خوش آن ملک که از فتنه در اوانمی نیست
ای خوش آن دل که دچار غم ایامی نیست
ای خوش آن وصل که هجران نبود در پی او
ای خوش آن صبح که اندر عقبش شامی نیست
ای خوش آن مست که نبود ز پیش هشیاری
ای خوش آن بخته که در صحبت او خامی نیست
ای خوش آن خانه که ماهیست در خشنده در آن
ای خوش آن کوی که خالی ز دلارامی نیست
با بیزمی نههم رو به مقامی نکنم
گرد در آن مطرب و ساقی و نی و جامی نیست
دل بر حسرت من همدم نا کامی شد
من چنینم بجهان یا بجهان کامی نیست
میکند باد سحر مشک فشان بزم مرا
بس مگو زلف ترا حامل پیغامی نیست
چون دلم گشت گرفتار کمندت گفتم
نیست صیدی که دمام ز پی دامی نیست
من دگر رو نکنم جانب گلزار فرات
گرد در آنجا اثر از روی گلندامی نیست

نیم شادان سروری کرده دست که بعد از هر سروری ماتمی هست
نماند بزم عیشی پای بر جا مده هنگام شادی فرصت از دست
بیا ساقی که با پیمانه دلرا بود عهدی درست ارتوبه بشکست
کسی کو منع مستان کرد ازین پیش بیای خم کنون افتاده سر مست
بت جادو بزلف تاب داده بموئی این دل سرگشته را بست
بدین شادم که خاطر با غم عشق ز بند درد و غمهای دگر رست
اگر چه بود محکم رشته عهد ز راه راست مهری یار بگست
بشیمانی برد بسیار آنکو برید از یار و با اغیار پیوست

فرا ت از چرخ انسان است بر تر

مکن خود را به پیش نا کسان بست



سرفدا کردیم در بایت که جان دردست تست
خود چه باشد جان ما جان جهان دردست تست
عاشقان را دولت باینده بخشی رایگان
خالی از منت که گنج شایگان دردست تست
دارد از حسن بدیعت طبع مضمونی بدیع
رشته لطف معانی و بیان در دست تست
چنگ زد بر تار زلفش چون دل دیوانه گفت
رشته جان جهانی هر زمان دردست تست
داستان عشق میگفتم شبی با یار گفت
هر چه میخواهی بگو کاین داستان دردست تست
خلق پیدا و نهان سرگشته عشق تو اند
چون زمام کار پیدا و نهان در دست تست
بر زبان پیر و جوان را نیست جز شکرت بلی
رشته آسایش پیر و جوان در دست تست
نو سوارانیم ما افتادگان در راه عشق
رحمتی ای خضر همت چون عنان دردست تست

یکطرف حکم فضا یکسوی فرمان قدر
لیک درمعنی زمام این و آن در دست تست
دور کن زین سرزمین هر گونه شروفتنه را
ای خدای فرد بیهمتا که جان در دست تست
غصه سودوزیانم نیست یکدم چون فرات
ز آنکه اندر کارها سود و زیان در دست تست

☆☆☆

پیر مغان بمسند عزت نشسته است
بر روی کس دمی در احسان نبسته است
ز آنرو دلم شکسته که انبار نازنین
عهد مرا بسنگ جدائی شکسته است
مائیم استوار بعهدش بجان و دل
دلدار گر که رشته الفت گسسته است
لطفی نما بدین دل آشفته فگار
گزره رسیده است و بسی زار و خسته است
از نار و نعمت دو جهانیم بی نیاز
ما را بعشق او دل ازین قید رسته است
واعظ مخوان حدیث بهشتم که مرغ دل
دیده است عارضی و ازان بند رسته است
بر خاست یار از سر پیمان ولی - فرات
یادش هماره در دل ویران نشسته است

☆☆☆

دوست دمساز با وفا شده است	سرخوش از بادیه صفا شده است
یار بیگانه خوبیاری بخت	بوفا داری آشنا شده است
گشت آسان چه زود مشکل ما	درد ما خود بخود دوا شده است
دل سنگش شده ز آهم نرم	حاجت اهل دل روا شده است
می ندانم فلک چه دوری زد	کانصنم دور از جفا شده است

خاطر زار خسته مسکین بینوا بود و بانوا شده است
 باز خضر خجسته پی ما را سوی میخانه رهنما شده است
 مطرب بزم با هزار آوازه از ره شوق همنا شده است
 مرغ دل باز با نشاط و طرب پیش او داستان سرا شده است
 بلبل جان ز بند غصه و غم با گل روی او رها شده است
 بود جانی مرا فرات ولی
 در ره دلبری فدا شده است



خود چه کار از ما بر آید کارها در دست تست
 ما مریض خسته جانیم و دوا در دست تست
 با کمال بینوائی سویت آوردیم روی
 چون بزم ای مطرب خوش خوان نوادر دست تست
 نیست ما را جز مس قلب و سرا پا احتیاج
 لطفی ای پیرمغان چون کیمیا در دست تست
 تا بکی بیگانگی ای ساقی مستان ز ما
 آنچه هر بیگانه گردد آشنا در دست تست
 دل مکدر از غبار محنت و اندوه شد
 لطف و احسان بی نما جام صفا در دست تست
 منت از باد صبا کی میکشی ای مشکمو
 ز آنکه مشک افشانی باد صبا در دست تست
 ای نگار سنگدل جور و جفا با ما کنی
 و آنکهی سر رشته مهر و وفا در دست تست
 دمبدم ای عشق جان فرسا چه میخواهی ز ما
 هر طرف رو میکنم جام بلا در دست تست
 دانه ما چشم امیدش بود تنها بتو
 ای که دائم گردش این آسیا در دست تست

ما نگر دانیم اذذ کرو دعا رو صبح و شب
لطف واحسانی که تأثیر دعا در دست تست
جانب دریای احسانت بود جاری فرات
سر نوشت ما توئی تقدیر ما در دست تست

☆☆☆

هر طرفی بنگری شور قیامت بیاست	با قد و بالای یار شور قیامت بجاست
هست بیا دهر را اگر سر بیگانگی	نیست دلا جای غم - یار بیا آشناست
منع ز میخانه ام از چه کنی زاهدا	زهر در آنجا شکر - درد در آنجا دواست
گر که جفا کرد دوست ما ز فغان گذریم	شیوه معشوق جور - پیشه عاشق و فاست
ریز بر آتش سپند تا نرسد چشم زخم	ز آنکه دل آرام را چشم عنایت بماست
جام بقا ساقیا بخش مرا از کرم	ز آنکه دل ناتوان غرقه بحر فناست
منتی از نا خدا می نکشد هیچگاه	هر که سر و کار او درهمه جا با خداست
چون نظر او بماست درهمه حالی خوشیم	درد کشان راه مدام جای بیزم صفاست

جان حزین را فرات آن بت زیبا فسرد
جسم مرا چون کتان آنمه بیمهر کاست

☆☆☆

سر نوشت خیل مستان ساقیا در دست تست
زنده کن جان مرا کاب بقا در دست تست
ز آتش حرمان و حسرت سوخت جان غم نصیب
لطف واحسانی که آب غمزدا در دست تست
رشته عیش و مسرت مطربا از دست رفت
چنگ بر تاری زن اکنون رشته ها در دست تست
بینوا باشد دل غمدیده ساز عشرتی
چون کلید فتح این عشرت سرا در دست تست
دلبرا هر آهین دل می سپارد دل بتو
وین نباشد بس عجب آهین ربا در دست تست

چرخ گردد بر مراد ما تو گر فرمان دهی
چون مدار گردش این آسیا در دست تست
از قضا و از قدر با ما مکن جانا سخن
ز آنکه فرمان قدر - حکم قضا در دست تست
نیست ما را با کسی جز تو به عالم هیچکار
نیستیم از کار غافل کار ما در دست تست
رشته هستی که در آغاز و انجامش بود
عقل حیران ز ابتدا تا انتها در دست تست
رهنمای ما خرد بود و ز عشق از دست رفت
ای بت عشق آفرین - این ماجرا در دست تست
دل غبار آلود شد از غم بساقی گو فرات
التفاتی کن دمی - جام صفا در دست تست



براه عشق مرا یار کامکار نخواست
قرار بهر دل زار بیقرار نخواست
نبود وصل دلارام را دوام - بلی
جهان برای کسی عیش پایدار نخواست
بیزم داشت بمن التفاتی آن گلرخ
مرا بچشم عزیزان فگار و خوار نخواست
بیمن بخت مرا یار در کنار آمد
مرا ز بزم طرب دور و بر کنار نخواست
شب فراق تو ز اندوه غصه جانم کاست
نمود جهد در اینکار و کردگار نخواست
براه عشق بجانبازی افتخار کنم
که در جهان شرف و جاه و افتخار نخواست ؟
بگردد توبه بهنگام نو بهار مگرد
ز اهل ذوق کسی توبه در بهار نخواست

تو خواستار همه چیز هستی از گیتی
ولی زمانه ز تو هیچ غیر کار نخواست
فرا ت جام و گل و یار و تار میخواهد
مکن ملامتش ایدل که این چهار خواست؟



جانرا قرین محنت و غم یار دید و رفت
دلرا ز اشتیاق رخس زار دید و رفت
در آن کمند طره بیچان هزار دل
جانان براه عشق گرفتار دید و رفت
با لعل جانفزا بدو صد ناز و غمزه دوش
جانرا اسیر حسرت بسیار دید و رفت
در راه شوق آنگل بیتخار از غمش
مارا بیا خلیده دو صد خار دید و رفت
دیوانه وار از غم هجر آن پری جمال
مارا روان بکوچه و بازار دید و رفت
با چشم نیمخواب ز شب تا بگاه صبح
مارا ز غم فسرده و بیدار دید و رفت
جان خسته و نزار نباشم چرا - فرا ت
کافسردام نکار دلازار دید و رفت



نکاری لاله رخ گل میفروشد	گهی گل گاه سنبل میفروشد
تأمل نیستش در کار کوئی	که گل را بی تأمل میفروشد
مرا و را علتی در کار باشد	که گل را با تعلل میفروشد
فروشد با جمال دلر با کمال	از آنرو با تجمل میفروشد
گل و مل نسبتی دارند ز آنرو	زلب مل و ازدورخ گل میفروشد
ز راه فضل آب زندگانی	ز لعلش با تفضل میفروشد
بنفشه خط بکف دارد بنفشه	قرمفل موقر مفل میفروشد
کرشمه میفروشد بر من آری	کرشمه گل به بلبل میفروشد

گلی دردست دادارد یار گلرخ ز شوخی با تغافل میفروشد
بره بین خضر آب زندگی را از آن لب با توکل میفروشد
فرات آورد پیشش شعر رنگین
چو دید آن لاله رخ گل میفروشد

☆☆☆

خال مشکین بر رخش هر کسکه دیدودل نداد
کشته عمرش بدور زندگی حاصل نداد
کاهلی کردیم از آن محروم از وصلش شدیم
آری آری یار کام مردم کاهل نداد
زان بعقل دور بین شد عشق بر ترز آنکه عقل
تن بکار در هم پیچیده مشکل نداد
بیر مستان گوش بر افسانه دنیا نکرد
بود حق با او که هرگز گوش بر باطل نداد
زال گیتی با دوصد افسون فریید خلق را
جان بدر برد از خطر هر کس بدینا دل نداد
از چه می بندی بدنیا دل ز روی سادگی
مرد دور اندیش هرگز دل بآب و گل نداد
آسمان هر ناز و نعمت داد جاهل را ولی
روی بینش را نشان بر مردم جاهل نداد
نفس دون خود غافل و در غفلت اندازد ترا
ایخوش آنعاقل که هرگز گوش بر غافل نداد
منت ساحل مکش دل را بدریا زن فرات
غرقة عشقش بخود ره منت ساحل نداد

☆☆☆

سنبل بیاغ نگهت آن مشکمو نداشت
گل بود خوش برنگ ولی بوی او نداشت
نسبت اگر بلاله اگر رویت نداشت گل
در چشم مردمان بچمن آبرو نداشت

روی نکو نمیرد از خاص و عام دل
روی نکو کرامت خوی نکو نداشت
دل گردد از شراب محبت ز غم خلاص
این می‌مگو که ساقی ما در سبب نداشت
زاهد اگر بساغر صہیا نبرد دست
منظور داشت حرمت می‌چون وضو نداشت
با آنکه جوش می‌زسر میکشان گذشت
پیر مغان بکس سر پر خاشجو نداشت
واعظ بود همی ز بدبیش گفتگو
اثبات آفتاب - دگر گفتگو نداشت
مغز تهی است باعث صدگونه‌های وهوی
عارف از آن بکاه سخن‌های وهونداشت
هر کس فرات داشت امیدی بدل ولی
جز خدمت وطن دل من آرزو داشت



دل به رخ مهربان بتی شاد است
هماره خاطر از عشق ماهی آباد است
بیا بین که پریخانه گشته منزل من
ز بسکه در نظرم روی آن پریزاد است
نخوانده دلبرم از رمز عشق حرفی لیک
بین بشیوه عاشق کشی چه استاد است
مخالفند بهم عشق و شاهسی ای خسرو
نثار جان بره دوست کار فرهاد است
چومست گشت چنین گفت پیر میکده دوش
همیشه گفته شیرین او مرا یاد است
کنند از ره صاقی نثار هم جان را
بصوفیان صفا این هنر خدا داد است

بدهر سخت ترا از بند حرص و آرز که دید
خوشا کسیکه از این بند سخت آزاد است
زداد روی مگردان که در سرا چه دهر
خراب خانه اهل ستم ز بی-داد است
هر آنکه شد بتوما نوس و یار-گفت فرات
بنای الفت و مهرت چه سخت بنیاد است



دل زار و بیقرار بود دلر با کجاست	هر کس بود بیارقر بن-یار ما کجاست
در کوی دوست راه بجائی نمیریم	گمگشته ایم و خسته روان رهنما کجاست
دل داده ایم فیض مسیحا دمی چه شد	درد است آشکار بهر سودوا کجاست
آهنگ بیوفائیم آید همی بگوش	یاران مهر جوچه شد ندی وفا کجاست
دل بسته اند خلق ز غفلت به نیستی	زین بند آنکه گشت بهمت رها کجاست
از لطف و مهر بانی و یمان دوستی	بیگانه اند خلق جهان آشنا کجاست
دلها مکدر است و درو نها پر از نفاق	کو بزم صدق و مجمع اهل صفا کجاست
گیتی ز اهل شعبده و سحر پر شده است	موسی چه شد بدان بد بیض اعضا کجاست
بر پا قیامتی است بهر سو که بنگری	آنکسکه زوشده است قیامت بیا کجاست

دل بر زغم ز کعبه نوردان بود فرات
بتخانه چون شد آنصنم دلر با کجاست



شب عیان شد دگر آن زلف سیه فام کجاست
ساغر مه بفلک دور ز نند جام کجاست
جام می ببا رخ ماهی شب مهتاب بنوش
تا بدانی که دوی غم ایام کجاست
زلف و خالش ز نظر دور شدای هم نفسان
بهر مرغ دل ما دانه چه شد دام کجاست
تا بیاد لب و چشمش دل خود شاد کنم
باده و جام چه شد بسته و بادام کجاست

درد سر میدهد این ناصح پر گسوی همی
تا که خواهوش شود داروی سرسام کجاست
ای که پنداشتی این کهنه حریفان خامند
آتش می همه را سوخت دگر خام کجاست
هر سر خار بوده راه زنی در ره عشق
اندرین بادیه خضری که زندگام کجاست
نامی از کام گهی می شنود گوش ولی
آگهی نیست کسی را بجهان کام کجاست
تسا بیخت سیه خویش برم راه فرات
شب عیان شدد گر آن زلف سیه فام کجاست

شیخ هر چند از ریا برخویشتن مغرور بود
لیک از دینداری وصاق و ارادت دور بود
میکشان ز آدم چنین افتاد گسی آموختند
شیخ مست از جام نخوت بود از آن مغرور بود
چشمها را بر تور خسار جانان خیره ساخت
گر چه اندر چشم خود بین عارضش مستور بود
کن نظر بر روی اوتا بر حقیقت پی بری
ز آنکه از خلق جهان حق را همین منظور بود
در نماز و روزه زاهد اهتمامی داشت لیک
قصدهش از ابتکار غلمان و بهشت و حور بود
گامی از بهر خدا باری بعمری بر نداشت
کار میکرد از برای مزد چون مزدور بود
کار خوب از جنس بد هرگز نیاید در جهان
سر نزد گر خوبی از شیخ ریا معذور بود
واعظی را گفتم از و هم و گمان قدری بکاه
گفت من خود نیز مایل بودم از مقدور بود

لفظ شهرت روی خود نداشتی از گرد عدم
کز ره روشند دلی پیر مغان مشهور بود
خوب شد شیخ از بساط می پرستان دور شد
بین صافی مشربان او وصله ناجور بود
بر نمکدان نگار نوش لب بودش نظر
گفته‌های عاشق بیدل از آن پر شور بود
مسجد از شیخ ریا ویرانه شد لیکن فرات
از وجود پیر میخواران بسی معمور بود



هر که مست از می ریا نبود	در پی کار نا روا نبود
هر که گنج قناعت است اورا	بکسش هیچ اعتنا نبود
پیر میخانه گفت راه نجات	جز به یگروئی و صفا نبود
آشنا گر شریک رنج تو نیست	هست بیگانه آشنا نبود
ره رسم صواب این است این	هیچ در گفته اش خطا نبود
از چه رو آنکه رانوائی هست	هیچ در فکر یمنوا نبود
انفقوا را چرا بری از یاد	مگر این گفته خدا نبود
با همه دهر بیوفائی کرد	هیچ در طبع او وفا نبود
خیرخواهی نیزم یاران دوش	گفت چون در شمار یا نبود
در حق ما دعای خیر کنید	گفته‌ش حاجت دعا نبود

عمل خیر خود دعاست فرات

این بود ثابت ادعا نبود



هیچ کافر دل چو گیسویت دلازاری نکرد
آنچه کرد آن تیرمژگان خنجر کاری نکرد
کرد باما یار سنگین دل بسی جور و ستم
در طریق عشق و باماهیه چکه یاری نکرد
آن نگار عاری از مهر و وفا بایک نگاه
دل ز خاص و عام برد اما نگه داری نکرد

پرده بالا زد ز روی راز ها پیر مغان
لیکن او از کارمستان پرده برداری نکرد
آنصنم را اگر چه ماعمری پرستش کرده ایم
یکزمان از عاشقان خود پرستاری نکرد
ای بهار حسن ابر نو بهاری در چمن
همچومن در هجر رویت گریه وزاری نکرد
بما دل بیمار عنساب لبت از راه لطف
هیچ ننمود التفات و دفع بیماری نکرد
قطره خود را بدریا کی رساند آنکه شب

چشمه ها از عشق او از چشم خود جاری نکرد
کام دل مستانه از جانان گرفتیم ای فرات
این هنر را هیچکس در حال هشیاری نکرد

دلم از لعل جانان کام خواهد	ز کان شهد شکر وام خواهد
ز ناکامی دلم گشته است ناچار	که کام از دلبری خود کام خواهد
خلاف رأی زهاد سیه دل	دل من ساغر کلفام خواهد
بود خصم غم ورنج و الم - جام	دل غمگین از یرو جام خواهد
چو دیدم دام زلفش را - دمام	دل حصرت نصیبم دادم خواهد
بین این چرخ بی آرام دائم	مرا چون خویش بی آرام خواهد
بید نامی بر آمد نامم آری	مرا آند لر با بد نام خواهد
رخ تابان و کیسوی سیاهی	فرات ایندل بصبح و شام خواهد

بود هر چند این خواهش زخامی

دلم از لعل جانان کام خواهد

چونکه ابرویش بماه نو مقابل میشود
پیش رویش ماه نو چون بدر کامل میشود
مهر جا دارد کند از ماه کسب روشنی
چون بماه چارده رویش مقابل میشود

چون بیاد وصل آن شکل و شمایل اوفتم
 چنان دلد مقتون آن شکل و شمایل میشود
 وعده وصلی بده تادل رسد یکدم بکام
 کام ما از وعده نی ای دوست حاصل میشود
 باشدش تدبیر ها دل در ره وصل توایک
 ازیک افسون تو صد تدبیر بساطل میشود
 سرفرازی در خرابات است و بس زانجا دگر
 نیست پای رفتن آنکس را که داخل میشود
 کردم از اوضاع محشر دی سؤال از پیر گفت
 فیض حق مجموع را آنروز شامل میشود
 از شراب معرفت جانرا صفاده زاهدان
 جاهل از این باده در ره دور عاقل میشود
 مهر روی او بر اوج حسن چون تابدفراش
 عاشق از حیرانی از خود زود غافل میشود



گذشت آنمه و بر عارضش نقابی بود	بزریر ابر سیه قرص آفتابی بود
شدا ز هوای خطش بسته باب عشرت من	خطش اگر چه بطومار حسن بابی بود
شراب وصل کشیدند از لبش عشاق	ولیک قسمت ما ز آن میان سرابی بود
سؤال کردمش از وضع درهم عشاق	نداد پاسخی اما خود این جوابی بود
ترا میان بتان کرد انتخاب دلم	بیمن بخت و عجب حسن انتخابی بود
میان روز ندیدیم مهر روی ترا	اگر غلط نکنم در میان حجابی بود
کشید دوست قلم بر خطای مشتاقان	ز راه بخشش و این شیوه صوابی بود
دریغ و درد ندیدیم حاصلی از عمر	که این دور و روزه هستی خیال و خوابی بود
زمانه سیم وزر بی حساب قارون را	بخاک برد چو در کارها حسابی بود
شتاب کرد جهان در هلاکت فرعون	که در طریق ستم رانیش شتابی بود

فراش صحبت بی حاصلان ندارد سود
 خوشا کسی که ازین قومش اجتنابی بود

دل‌م با یار بزمی خالی از اغیار منخواهد
بباغ عشرت و شادی گل بیخان میخواهد
بدور افتاد مه دل ساغر سرشار میخواهد
میئی چون روی اوروشن بشام تار میخواهد
شب‌ماروز گشت از گردش گردن و شد پیدا
جمال مهر اما دل رخ دلدار میخواهد
لبت را با رخت بسیار میخواهم زنم بوسه
گدا از خوان منعم نعمت بسیار میخواهد
ببزم شادی و عشرت مخوانم از ره یاری
مرا یا حسرت و اندوه - همدم - یار میخواهد
نگردم کرد زاری دیگر ایدل کان جفا پیشه
روانم را فنگار از غم دل‌م را زار میخواهد بخواهد
بنه پا در ره همت بکن کاری که میشاید
جهان میدان کار است از تو هر دم کار میخواهد
نگیرد ز اغهر گز جای بلبل را در این گلشن
بلی گلزار کیتی مرغ خوش گفتار میخواهد
ز جام نخوت و خود بینی ایدل تا بکی مستی
ترا یزدان بکار خویشتن هشیار میخواهد
بود بازار زهد از بی خریداری بسی کاسد
بعالم هر متاعی زاهدان بازار میخواهد
دل سنگش فرات از کربه ما نرم کی گردد
برای نرمی آهن - آه آتشبار میخواهد



گرچه با ما بس جفا دل میکند	کار دل را دیده مشکل میکند
بیند او را دیده و مقصود را	این دل غمدیده حاحل میکند
شدقربن با مهر - روی او بین	حق چپا در کار باطل میکند
شرمساری میدهد خورشید را	چون بدو رخ را مقابل میکند

پای بر چشم نه‌ای دریای حسن	بهر اینجا کار ساحل میکند
خال او برد از کفم دل ناگهان	بنگر او ما را چه غافل میکند
خارج است از حلقه اهل صفا	شیخ خود را از چه داخل میکند
با همه جان دادن و جان بخشیش	مرغ جان را عشق بسمل میکند
حل این مشکل کند پیر مغان	ز آنکه او حل مسائل میکند
خاطر مرا جانب لطف و صفا	جام عشق دوست مایل میکند

چون مسیحا پیر مستان هم فرات
هر زمان دوری ز جاهل میکند



بگلزار جهان دل یار گلرخسار میخواهد
درین بستان سراجان سرو خوش رفتار میخواهد
تنم باریک شد چون تار مویش از غم رویش
دل مرا چشم بیمارش همی بیمار میخواهد
زهجر روی گلگون خود آن گلزار زیبایی
دل مرا پر ز خون و دیده را خونبار میخواهد
همی گوید بگوگرد و دستدراستی مرا با جان
زمن درد دوستی آن خصم جان اقرار میخواهد
جمال خویش را بنما بمشاقان خود جانا
که دل باغ و گلستان و گل و گلزار میخواهد
مخوان افسانه و اعظم من نیم بیکار همچون تو
بی افسانه گشتن مردمی بیکار میخواهد
همی گوید رقیب از عشق او بیزارشو بنگر
مرا از جان خود آن بدمنش بیزار میخواهد
برای لحظه‌ئی راحت جهان از مردم دنیا
بعمری جهد بجد زحمت بسیار میخواهد
قرات از عشق آن گلرخ بقدر خویش افزودم
مرا هر چند کیتی خوار و بیمقدار میخواهد

هر که کوشا گشت آخر ره بمنزل میبرد
گام بی در پی نهال کام را میبرد
گشت بدکاری پشیمان چون ز کار زشت گفت
هر کسی بد میکند آخر پشیمانی برد
ساقیا می ده بشکر آنکه در این غم سرای
گر بدو گر نیک دور زندگی بگذرد
تابشی دارد جمال زندگی اما در آن
تیرگیها بنگرد با چشم جان اهل خرد
گلشن ایجاد را وسعت بود ز اندازه پیش
مرغ جان زین آشیان تنگ ازانیرو میبرد
دوش پرسیدم ز حال زاهد از مرد رهی
گفت این حیوان در این بستان دوروزی میچرد
هست یکسان در بر تیغ قضا شاه و گدا
الغرض ننهد اجل بر سینه کس دست رد
شیخ و رند لا ابالی بین بیازار جهان
این یکی بفروخت یوسف را و این يك میخرد
نیستی چون گرگ مردم خوار و بیچون و چرا
ای فرات این گرگ مردم را یکایک میدرد



دمساز هر که با بت طناز میشود
با او نشاط همدم و دمساز میشود
هر کسکه باز کرد نظر بر رخت بتا
درهای خرمی برخش باز میشود
مطرب بساز ساز موافق که عندلیب
از راه شوق با تو هم آواز میشود
ایسرو ناز من بسوی بوستان خرام
کز آن خرام سرو سر افزا میشود

ما بر نیار خویش فزائیم چون بیزم
دمساز ناز آن بت طناز میشود
افتد بجان عاشق دلدادۀ آتشی
آندم که ساز عشق و جنون ساز میشود
در بزم سوی من نظر افکند آن پری
گاهی نگاه او غلط انداز میشود
با این سرشک خانۀ بر انداز - آشکار
ما را به نزد اهل نظر راز میشود
شیرازۀ کتاب غزل در جهان فرات
محکم بنظم حافظ شیراز میشود



پژمان تن زار ناتوان بود	دیشب دل خسته بی‌امان بود
سرگشته و بیقرار - جان بود	خاطر بغم و الم هم آهنگ
سرمست روان از این بیان بود	خوش گفت بجان سروش و تا صبح
دلشاد بیاد او توان بود	کز بهر چه غمخوری شب هجر
کان بزم بکام عاشقان بود	یکروز شدم بیزم وصلش
آن از می‌عشق سرگران بود	این بود چو گل بی‌باغ خندان
چون سرو بهر طرف روان بود	از ناز ز راه خوشدلی یار
خود فتنه آخر الزمان بود	میکرد سخن ز فتنه اما
از شوق رخس در آنمیان بود	تنها دل من چو شمع سوزان
دلدار و سرور دل همان بود	یک لحظه نبود بیش با ما
هر دم سوی نیستی روان بود	با قافلهٔ روندگان عمر

هر شر که بما فرات رو کرد
دیدیم که خیر ما در آن بود



راه بیما هر چه کو شد راه بیما تر شود
واز نشستن مرد عاشق پیشه بیما تر شود

با سبکباری بکوش اندر طلب چون راهرو
 با سبکباری در این ره راه پیمای تر شود
 در طریق نیکنامی عاشق بیدل مکوش
 هر که کوشد بیشتر زینراه رسوا تر شود
 عاشق بیدین و دل اندر طریق عشق او
 هر چه بیند رنج و سختی پای برجای تر شود
 روی بنمای ای پریر خسار اگر چه بر درخت
 از نگاهی این دل آشفته شیدا تر شود
 ابر روی مهر را پوشد ولی از فرط نور
 آفتاب او ز بوشیدن هویدا تر شود
 هر چه لوح دل شود پاکیزه تر ای دلفریب
 چشم بهر دیدن رویت مهیا تر شود
 چشم بینا تر شد از گرد و غبار بکوی دوست
 توتیا چون گشت پیدا چشم بینا تر شود
 از صفای باطن پیر مغان است اینکه می
 هر چه در خم بیشتر ماند مصفا تر شود
 از بیان عشق گویا تر شدم آری فرات
 از بیان عشق هر گوینده گویا تر شود



گر نمیخواهی دلی غمگین و جانی مستمند
 از ره غفلت بجاه و مال گیتی دل مبنده
 تا نگردی خسته خاطر دور گرد از چند و چون
 گر نخواهی درد و غم دل و ارهان از چون و چند
 مفتخواری را رها کن تا که گردی مفتخر
 پا بنه در راه همت تا که گردی سر بلند
 جهد بنما تا نیفتی در کمند حرص و آز
 سخت دشوار است جان من رهائی زین کمند

گر که دلهارام خواهی جانب احسان گرای
ورنه خاق از صحبت هر دم چو آهو میرمند
پندگیر از دوره های بیش از روی قیاس
میشود بینا بکار خویش مرد از راه پند
رنك و بویت ای گل رعنا دوروزی بیش نیست
گریه کن بر حال خود بر گریه بلبل مخند
خال مشکین است این یامرغ دلرادانه است
یا که افکندی بتا بر آتش رویت سپند
باش راضی تا بکامت تلخ هم شیرین شود
ورنه گردد در مذاق جان ترا چون زهر قند



عاشق دل مرده را لعل تو احیا میکند
راستی لعل لب کار مسیحا میکند
ابرویت دین و دلی نگذارد از بهر کسی
با نگاهی خلق را چشم تو رسوا میکند
نور را نبود بظلمت نسبتی آن مه جبین
گر بما داد نظر با ما مدارا میکند
هست لطف و دوستی باد دیگرانش آنصنم
و اینهمه ناز و عتاب و جور با ما میکند
باده دیرین بجامم ریز ساقی کز نشاط
نا توان را باده دیرین توانا میکند
گرچه جام باده آتش میزند بر جان و دل
دردمند عشق را در دم مداوا میکند
از طریق کیه و رزی گیتی از خون جگر
هر زمان از بهر ما خوانی مهیا میکند
پاك از آرایش نباشد دیده مردم بلی
ورنه لیلی خاقرا مجنون و شیدا میکند

بنده را سلطان و سلطان را نماید بنده چرخ
خلق را گردون دون چون زیرو بالا میکند
چشم من ابر بهاری را خجل کرد ای فرات
چونکه هر دم دشت و هامون را چو دریا میکند

☆☆☆

گر آتشگون چنین از باده روی یار ما گردد
مسلم گرمتر در عشق او بازار ما گردد
ز کار ما گره بگشود ساقی امشب از جامی
مگر آسان بیک جام دگر دشوار ما گردد
چنین کز شوق رویش ریزد از چشم گهر ترسم
عیان اسرار ما از دیده خونبار ما گردد
نثار آوردمش سر - کرد سر پیچی نگار این سر
براه عشق ترسم عاقبت سر بار ما گردد
ازین شب زنده دار یها گمان دارم نگارینا
که خصم جان ما این دیده بیدار ما گردد
شب هجران او هر چند طی شد - باز می ترسم
رقیب سفله اندر راه وصلش خار ما گردد
تسلسل باید ای ساقی بدور میگساریها
کزین دشوار تر ترسم بعشقش کار ما گردد
ندید آزار از ما هیچکس درد و ره هستی
سپهر کینه جو تا کی پی آزار ما گردد
فرات اصرار کمتر کن بوصل یار آتشخو
که خویش آتشین تر هر دم از اصرار ما گردد

☆☆☆

سیر هر گز دلم از شاهد و ساغر نشود
وای بر حال دل اراین دو میسر نشود

بوسه چون می‌دهی ای شوخ مکررده از آنک
نه حلاوت دهد از قند مکرر نشود
مه دهد نور چو با مهر برابر گردد
از چه با روی تو خورشید برابر نشود
حور را جلوه او نیست بچنت آری
هر گز اختر بفلک ماه منور نشود
گر چه در جام مرا باده درد آلود است
دلم از دور فلک هیچ مکدر نشود
پا فشاری نکند سهر اگر در ره عشق
سالك اندر ره مقصود مکدر نشود
بیکسی مایه غم بیزری اندوه فزاست
هیچ کافر بجهان بیکس و بیزر نشود
پا منه در ره سستی که جز اینراه کسی
درجهان عاجز و درمانده و مضطر نشود
تا قراری نگذاریم بمیخانه فرات
بیگمان عیش بما و تو مقرر نشود



چون دیده بر رخ صنمی باز میشود
در باب عشق فصل نو آغاز میشود
گر وصل آن نگار دهد دست لحظه بی
آن هم بکار غمزه و هم ناز میشود
بشتاب در طریق طلب دم غنیمت است
رهرو بکام همدم و دمساز میشود
از ساقی است بزم طرب پر ز خرمی
از مطرب است سازی اگر ساز میشود
درهای بیشمار بود هر امید را
گر بسته شد دری دگری باز میشود

خون شد بشام هجر دل و جان بروز وصل
قربان ناز آن بت طناز میشود
چون پا نهد بیباغ و چمن سرو ناز من
بالنده سرو ناز سر افراز میشود
چون خواجه میشود زغم آزاد و شاد و خوش
هر کس اسیر شاهد شیراز میشود
هر کس فرات شور غزالیش بر سر است
هر بامداد چون تو غزل ساز میشود



دلدار از چه در ره یاری روان نشد
یکدم باهل مهر و وفا مهربان نشد
در زیر زلف نقطه خالش نهان چراست
این نکته بر کسی بحقیقت عیان نشد
دل گشت گر چه بسته آنزلف پر شکن
شادم از اینکه بسته قید جهان نشد
آگه شدم ز راز جهان از پیاله ئی
با آنکه هیچکس آگاه از آن نشد
با یاد وصل او بشب هجر هم خوشیم
ما را بهار عیش بعالم خزان نشد
بر ما هماره قصه سود و زیان مخوان
عاشق اسیر محنت سود و زیان نشد
گفتند اهل دل سخنان بدیع لیک
یکحرف از رموز معانی بیان نشد
افکند خصم را بزمین خواجه از غرور
اما حریف کینه دور زمان نشد
بردار دل ز نعمت دنیای دون فرات
بر سفره لثیم کسی میهمان نشد

گمان دارد دلم کان دلر با بامن سری دارد
شود حیران چومن هر کس دل خوشبآوری دارد
براه مهر ننهاده آن صنم يك گام و پندارد
دل غافل که از راه صفا با ما سری دارد
برای خاطر او دل بود سرگشته و حیران
ولی آنیاز جانی خاطرات دیگری دارد
لبش از آشتی دم میزند چشمش زجنگ آمده
نمایان از رخس ایمان وزلف کافری دارد
درین شهر است گوئی بت برستی رایج و جائز
که هر کس را که دمی بینی بت مه پیکری دارد
بیابا نه است اقلیم جنون و عشق را از پی
دلا بشگر عجب حیرت فزا بوم و بری دارد
بظاهر مینماید نار و باطن نور عشق آری
بعالم هر چه بینی باطن و ظاهری دارد
بود پیغمبر دردی کشان پیر خراباتی
که هر قومی بعالم مرشد و پیغمبری دارد
هم از بتخانه هم از مسجد مسلم ره بدو یابی
حقیقت خانه بی باشد که از هر سودری دارد
دل دانشوری جوی ایغرات از همت والا
سعادت یابد آنکو خاطر دانشوری دارد



مرا با بینوائی عالمی زیر نگین باشد
محبت پیشگان را بخت و دولت اینچنین باشد
تهی دستیم ليک از دولت عشق پروریان
نہان مارا هزاران گنج اندر آستین باشد
بکین کس نیاز داریم دل را لحظه بی یاران
تمام عمر اگر دور فلک با ما بکین باشد

ز کفر و دین مگو با عاشقان افسانه ای و اعظ
که عاشق در گریز از ماجرای کفر و دین باشد
توئی اقبال ما از مهر یکدم سوی مارو کن
تو چون باما نباشی بخت کی مارا قرین باشد
ارادت پیشه گان را نیست از جور تو شکوائی
بکن جور و جفا مارا ارادت بیش ازین باشد
نشستم باغم و حسرت نگارا بر سر کویت
سر کویت پیا افتادگان بس دلشمین باشد
بروز وصل در چشم عیان شد شام هجر آری
هر آن چشمی که دید آ نروی زیبا پیش بین باشد
نظر را بر رخ مه طلعتی کن باز ای ناکام
اگر باشد بعالم لذت و کامی همین باشد
فرات از بینوائی دم زد و گفتم بعشق او
مرا با بینوائی عالمی زیر نگین باشد



مرا کسیکه بیخانه رهنما گردد	خداش در همه کاری گره گشا گردد
بنوش باده گلگون بزیر چرخ کبود	که تا بکام تو این کهنه آسیا گردد
جو حاجت کسی ایدل روا کنی خوشباش	که حاجت تو زحق بیگمان روا گردد
چو سایه نی بسر بینوائی افکندی	همی بگردد سرت سایه هما گردد
بکس بدیده بیگانگی مبین هر گز	بمهر کوش که بیگانه آشنا گردد
بدست کس نبود کار وای بر آنکو	که او فتاده سر پنجه قضا گردد
مده بدست کسی گوهر اراده خویش	گرا نبها گهرت از چه بی بها گردد
کسیکه افکندت هر زمان بکار گره	اگر خدای بخواد گره گشا گردد

نظر ز خاک ره دوست بر میگير فرات
که خاک در نظرت همچو کیمیا گردد



مرا چو دیده بر آن چشم می پرست افتاد
ز خویش رفتم و نا که دلم ز دست افتاد

عجب نه گر بره می پرستی افتادم
 مرا نگاه بر آن چشم می پرست افتاد
 اگر نه مست شود آدمی ز دیدن مست
 ز چشم او دل نا کام از چه مست افتاد
 به بند غصه دل مرا بیست با افسون
 چو زلف سرکش جانان ببند و بست افتاد
 چو باختیم بسودایت ای صنم دل و دین
 بکاخ عشرت اهل هوس شکست افتاد
 شدند دور بدور طرب ز جام صفا
 عجب نه گر بصف صوفیان شکست افتاد
 من این زمان نشدم پای بند عشق رخت
 به بند عشق تو جان من از الت افتاد
 ز راه سرکشی و کبر و خود سری ابلیس
 بدان بلند مقامی بین چه پست افتاد
 گسست شیخ ریا رشته های زهد و ورع
 براه میکده چون رشته را گسست افتاد
 به نیستی است جهان رو برو هماره فرات
 خوشا کسیکه ازین نیستی به هست افتاد



چو پیر میکده کس در جهان سعید که دید
 چو روی او که صفا گشت از و پدید که دید
 اگر چه نیست سیه بختی مرا پسایان
 چو من بکوی خرابات رو سفید که دید
 ز هر دو کون بیک جام شد دلم آگاه
 چنین کرامت و اعجاز از نبید که دید
 بیک نگاه ز راز درون شد آگاه پیر
 چو او بصیر بهر کار و اهل دید که دید

اگر چه بزم جهان نیست جای آرامش
چو من کسیکه درین بزم آرمید که دید
براه عشق همه نا امید و زار ولی
چو من بهر قدمی یار با نوید که دید
دل آرمید بیستان بزیر سایه بید
چو من کرامت جان پروری ز بید که دید
طلوع کرده بزم رخ چو مهرش صبح
چو من بدهر بدین طالع سعید که دید
بغیر من که بوصل تو کامیاب شدم
کسیکه میوه ز نخل مراد چید که دید
ز وصل روی تو عید است بهر من همه روز
چو من بوصل تو هر روز عید که دید
شدم بکوی خرابات امیدوار **فرا**ت
کسی بکوی خرابات نا امید که دید



چو رویت مردم بینا به بینند	خدا را در تومه سیما به بینند
بهل آئینه را تا اهل توحید	ترا یکتا و بیهمتا به بینند
نهان کردی رخ گلگون که مردم	مرا با چشم خون بالا به بینند
نشان دادی بما باغ جنان را	نمارخ دیگران هم تا به بینند
قیامت میشود هر سو پدیدار	چو مردم آن قد و بالا به بینند
یکی خواهم دلم را بادل تو	که مردم شیشه باخارا به بینند
رقیبان روزشان گردد شب تار	اگر روزی ترا با ما به بینند
ز تنها اینچنین دشوار شد کار	نمیخواهم ترا تنها به بینند

مبین ما را **فرا**ت اینقدر ها خرد
که پاکن قطره را دریا به بینند



بیار ساغر عشرت که یار باز آمد
نیاز ما چو بدید از طریق ناز آمد

بیزم عیش و طرب باز از صفا ساقی
بیار ساغر عشرت که یار باز آمد
دوباره دولت و اقبال سازگاری کرد
زمانه یار شد و بخت کار ساز آمد
چو سرو گشت بازادگی مثل در باغ
بیایداری این نام سر فراز آمد
ز راه بندگی آخر بطالع محمود
قرین بمنزلت خسروی ایاز آمد
ز قید و بند غم دهر میشوی آزاد
دلت رها اگر از قید حرص و آرز آمد
عسل بچشم نماید جهان ولی زهر است
مده بظاهر او دل که جا نگداز آمد
نیاز مند مشو پیش کس که — مرد خدای
شد ارجمند چو از خلق بی نیاز آمد
نشان ز عارض دلدار داشت باغ فرات
که از مشاهده اش جان باهتزاز آمد



ایکاش نام جنک وجدل در جهان نبود	جز داستان صلح و صفادر میان نبود
بی پرده بوده مهر جهان تاب عدل و داد	و ز ابرهای جور و تعدی نشان نبود
ایکاش بود خاطر افسرده در امان	هر دم در اضطراب دل ناتوان نبود
ایکاش بود خالی از اغیار بزم یار	ما را زیار روی ارادات نهان نبود
ایکاش بود جام گران سنک پرزمی	ساقی چنین بیاده کشان سر گران نبود
رفتم بیزم مدعیان لیک بزمشان	یکسر مجاز بود و حقیقت در آن نبود
شد داستان به بیخردی زاهد ریا	با اهل شوق و عشق چو همداستان نبود
گرمینمود چهره بمان بهشت روی	دد دل هماره حسرت باغ جنان نبود

این است اگر جهان پر از درد و غم فرات

ایکاش هیچ نام و نشان از جهان نبود

بهشت را چکنم گلرخا چو کوی تو باشد
بهشت اهل نظر ای نگار روی تو باشد
بچرخ سیر کند ماه با شتاب همانا
چو عاشقان تو او هم بجستجوی تو باشد
سیاه تر بود از شام روز من مگر ایمه
حجاب بر رخ چون آفتاب موی تو باشد
بسوی کعبه بود روی من مدام از آنرو
که کعبه ام نظرش بر رخ نکوی تو باشد
تو آرزوی که داری بتا بدل که بهر جا
بهر که مینگرم اندر آرزوی تو باشد
زبوی مشک بود گر جهان معطر و خوشبو
مشام جان من از موی مشکبوی تو باشد
بابریت قسم ای گلغذار مهوش زیبا
که هر جهت که کنم روی دل بسوی تو باشد
بزاهدان بود ارزانی آن بهشت مصفا
بیا که خاطر ماخوش بخلق و خوی تو باشد
فراغتم بود از گلشن و ترانه بلبل
از آنکه بلبل جانم بگفتگوی تو باشد
همیشه خرم و خوش بینم قرات بمحفل
مگر که وصل بدریای فیض جوی تو باشد



دلم بحلقه گیسوی آن نگار بماند	به بی ثباتی من دید و پایدار بماند
قرار نیست دل بیقرار را کامشب	هوا گرفت و بکسوی آن بکار بماند
دو بیقرار گرفتند الفتی با هم	از آن دلم بدوزلف تو برقرار بماند
گداخت جان مرا نار هجر و پیکر من	نزار گشت و دل افسرده و فگار بماند
بحیرتم که بشرب مدام پیر مغان	چگونه مست نگر دید و هوشیار بماند
همه بوصل رسیدند و در قمار و عشق	دل من است که در بند انتظار بماند

ز دستهای نگارین مرا ببرد از دست عجب نباشد اگر دست من ز کار بماند
چو لاله داغ بدل مانده ام ز شوق رخس مرا همین بره عشق یادگار بماند
کسی نشد ز درش نا امید در هر حال
فراوات از آن بره عشق امید وار بماند



دیده از دیدار رخسار تو بینا تر شود
چون بگلشن رو کنی گلشن مصفا تر شود
هست حسنت گرچه ای مه باره در حد کمال
با وجود این رخت هر روز زیبا تر شود
عالم آرا گشت خورشید رخت از راه مهر
هر چه مهر افزون کنی آن عالم آرا تر شود
کیمیای معرفت بر نا نماید مرد را
بین که پیر میکشان هر روز بر نا تر شود
از شکیبایی رسد هر بصر و سامان بکام
روز سختی عاشق از این رو شکیبا تر شود
زان نمیوشم ز چشم خلق راز عشق را
راز هر کس بیشتر پوشد هویدا تر شود
غم مدار از درد ورنج و محنت اندر راه عشق
جسم چون فرسوده گردد جان توانا تر شود
باده بر نادانی نادان بیفزاید ولی
مرد دانا چون که گردد مست دانا تر شود
گر به بیند زاهد اشعار روانت را **فراوات**
با همه بیند و خشکی سراپا تر شود



یاد تو بیک لحظه فراموش نکردد مهر تو چراغی است که خاموش نکردد
شاید که فراموش شو و هر دو جهان لبک یاد تو بیک لحظه فراموش نکردد
تنها نه مرا یاد لب میبرد از هوش زین باده کسی نیست که مدهوش نکردد

صبح طرب ما نشود شب اگر ت زلف پیرامن آن صبح بنا گوش نگرود
در بزم طلب تا نکنی جوش و خروشی خمخانه توفیق تو پر جوش نگرود
تا آنکه نگرود کسی از جام صفاست پیوسته وفا کیش و خطا پوش نگرود
تا شخص فرات از سرو جان دست نشوید
با یار دمی دست در آغوش نگرود



خواهد فلک چو بر من مسکین جفا کند
دلرا اسیر ماه رخی بیوفا کند
ای بلبل آگه از دل من میشوی اگر
گیتی ترا بهجر گلی مبتلا کند
بیگانه خوئیت نگذارد بر یوشا
یکدم زمانه با تو مرا آشنا میکند
در راه زندگی بخطر اعتنا مکن
خواهی اگر زمانه بتو اعتنا کند
چون رونمود غم می گلگون بخواه و بس
کز بند غم ترا می گلگون رها کند
در جام پیر میکده صهبای خوشدلیست
این باده خوشدلت کند اما بجا کند
جهدی - مگر ز تو بنوائی رسد کسی
زان بیشتر که چرخ ترا بینوا کند
بر سینه زمانه زند دست رد فرات
عاشق ز فیض عشق و جنون کارها کند
این آن غزل که غیرت شیرین سخن سرود
دلدار کرده عهد که ترک جفا کند



هر کس براه عشق بتان سر نمیدهد
نخل نشاط و خر میش بر نمیدهد

با آنکه بوسه اش همه دم در مذاق جان
قند مکرر است مکرر نمیدهد
در چرخ خود نمائی و خوبی دمی مجال
رویش بمهر و ماه منور نمیدهد
گفتم امان ز جور ستمگر بخنده گفت
گیتی امان بخلق ستمگر نمیشود
رزق مقرر است مرا نعمت وصال
ما را زمانه رزق مقرر نمیدهد
درویش را که کنج فراغت شده است جای
يك لحظه جای خود بتوانگر نمیدهد
بی اعتنا بکام جهان باش ز آنکه چرخ
کام تو از طریقه دیگر نمیدهد
مه طلعتان خوش از روزیور ولی رخس
فرصت بجلوه زر و زیور نمیدهد
کام از جهان بگیر به نیرو قرات از آنک
این سفله کام مردم مضطر نمیدهد



بیار ساغر عیش و طرب که یار آمد
نکار با رخ دلکش بنو بهار آمد
بناگهان غم و محنت ز من کناره گرفت
چو از طریق وفا یار در کنار آمد
چراغ وصل بشام سیاه هجر افروخت
فروغ مهر رخس خصم شام تار آمد
بچین طره او برد راه از سر شوق
دل رمیده ما عاقبت بکار آمد
هزار شکر که جور خزان گذشت و بهار
نمود رری و بگل نغمه زن هزار آمد

جمال شاهد عشرت نهفته بود از ما
چو شد عیان رخت آن نیز آشکار آمد
باختیار بیای تو جان فدا کردیم
مکن ز جبر حکایت که اختیار آمد
چو پای بند شدم زلف بقرار ترا
قرار در دل مسکین بقرار آمد
فرات وقت تماشای لاله رخ اوست
اگر چه خود بتماشای لاله زار آمد



خوبان نظر ز کبرسوی ما نمیکنند	بر ما نظر بد آن رخ زیبا نمیکنند
مه را نظر بسوی زمین است و مپوشان	یکدم چرا نظر بسوی ما نمیکنند
بر جان زنده تیر بدان ابروی کمان	از تیر آه ما ز چه پروا نمیکنند
بنشسته گلرخان بلب جو بیای سرو	از قد قیامتی ز چه پروا میکند
سود اگران عشق سراسر بهشت را	با یکنظر بروی تو سودا نمیکنند
گیرم که نیست ماه و شان را و فامهر	با اهل شوق از چه مدارا نمیکنند
واعظ حدیث کوثر و جنت فرو گذار	عشاق جز بمیکده ماوا نمیکنند
در حیرتم که از چه فقیران راه عشق	خود را غنی بساغر صها نمیکنند

گمگشته اند در ره او عاشقان **فرات**
ره سوی خوشدلی ز چه پیدا نمیکنند



آگه از حسن تو چون مهر جهان آرا شد	او هم اندر ره عشق تو روان چون ما شد
چون بر افروخته شد شمع جمالت بجهان	لاجرم دیده صاحب نظران بینا شد
ریخت ساقی چو می عشق و جنون اندر جام	ای بسا گم شده از بر تو آن پیدا شد
دید در آینه دل رخ لیلی مجنون	زان دل افروخته و سوخته و رسوا شد
روی خود دید در آینه خورشید آناه	زان بخود عاشق و دل باخته و شیدا شد
سرو پیر استه شد چون قدموزون تو دید	گرد و ام از تو نکوئی گل از آن زیبا شد
باده عشق کند شهره شهرت ایدل	هر که شد شهره هر شهر از این صها شد

نیستی جوئی اگر در ره او هست شوی قطره فانی برد ریاشد از آن دریا شد
نیست پروای جهانم بره عشق فرات
گشت دل بهره و راز عشق که بی پروا شد



طایر عیش و طرب را ناگهان پر بسته شد
خانه وجد و خوشی را از قضا در بسته شد
باز گردد - باز - باب عیش و نوش ایدل منال
ز آنکه از کید جهان این در مکرر بسته شد
در شب بیمهر درد و غم نتابد روشنی
گوئی اندر چرخ پای ماه و اختر بسته شد
بر رخ مستان گشود ایزد - در میخانه را
تا نگوید کس در رزق مقرر بسته شد
دست همت ناگهان بگشود باب بسته را
لیک از بخت بد این در بار دیگر بسته شد
چون هنرور را نباشد برتری بر بیمهر
بس عجب نبود اگر دست هنرور بسته شد
دل هوای خرمی بودش ز بخت بد فرات
طایر عیش و طرب را ناگهان پر بسته شد



دلم را وصال بتی شاد دارد	چنین شاد تی دل کجا یاد دارد
بیا ساقی از نو خرابم کن از می	مرا این خرابی بس آباد دارد
ز یادم ببر قصه دور گیتی	که گیتی بس افسانه دریاد دارد
ندانم که نی از کجا میزند دم	که هر دم بهر بزم فریاد دارد
ندانم چرا باز دوران گیتی	سرفتنه و جور و بیداد دارد
دلم تا که شد صید تورست از غم	از آن منت از لطف صیاد دارد
مرا در سخن سعدی - استار باشد	که شاگرد در کار استاد دارد

فِرَات از هجران سخن گفت اینک دلش را وصال بتی شاد دارد
کند طبع او را بهر لحظه یاری
که منت ز طبع خدا داد دارد

دل رفت دل سوی دلبر و ما را خبر نکرد
ما را دو بوسه گلرخ ما بیشتر نداد
ای اهل درد با که توان گفت این خبر
وصل گلشن نگشت میسر بیاغ جان
زاهد گذشت از دو جهان لیک باریا
گفتار بیعمل ندهد سود واعظا
دردور روز گار ازو تازگی مجوی
هر کس براه حق بظواهر نهاد پای
یکدم براه مهر و محبت گذر نکرد
اقبال و بخت یاری ازین بیشتر نکرد
دل رفت سوی دلبر و ما را خبر نکرد
هر کس سر و و عشق و محبت ز بر نکرد
این بیهوش بین که بعمری هنر نکرد
خاموش باش چون سخنان اثر نکرد
هر کس دماغ جان بمی کهنه تر نکرد
زینره نهال هستی خود بارور نکرد
کاری که کرد زلف دلارام با دلم
هرگز فِرَات فتنه دور قمر نکرد

هر گس شراب مهر و وفا نوش میکنند
جز دوست هر چه هست فراموش میکنند
بنشین بطرف باغ و بین کز ره طرب
بلبل غزل سراپد و گل گوش میکنند
هر کس که دست شست ز جان در طریق عشق
با یار خویش دست در آغوش میکنند
ساقی پیاده نیست نیازی دگر - مرا
چشمان نیم مست تو مدهوش میکنند
مستان نمیکند نظر بر خطای کس
می خلقرا همواره خطا پوش میکنند
آناه شام تیره ما را ز روی مهر
روشن ز فیض صبح بنا گوش میکنند

بر داری از نقاب فلک شمع ماه را
از پرتو جمال تو خاموش میکند
بینا شود بکار جهان از صفا فرات
هر کس شراب مهر و وفا نوش میکند



دلم فریفته آنجمال زیبا شد	ز دور آنمه نامهربان چو پیدا شد
بپرده عارض خورشید عالم آرا شد	چو آفتاب رخ یار آشکارا شد
هزار شور قیامت ز شوق برپا شد	بکشتگان غمش چون ز لطف کرد گذر
ببزم دوش چو ماه رخسار هویدا شد	ستاره ریخت ز چشم ز تاب حسرت و درد
بیا که بزم نشاط و طرب مهیا شد	فتاد عکس جمالش بجام می ساقی
ز فین باد بهاری خوش و مصفا شد	بیار باده صافی کنون که گلشن و باغ
کنارم از اثر اشك رشك دریا شد	زدیده بسکه کهر ریخت شام هجر فرات
که باغ باز ز فین بهار احیا شد	حیات تازه بجوی از می کهن ایدل

دهند جای بچشمش بمنت اهل نظر
بکار خویش هر آنکس چو دیده بینا شد



چومن کسیکه ز امید دل برید که دید
کسیکه گشت چومن فارغ از امید که دید
بکوی یار زمانی نیارمید دلم
بجنت آنکه زمانی نیارمید که دید
خطا بدید ز ما دلبر و ندیده گرفت
چو او کسیکه کند دید را ندید که دید
بروی آنمه بیمهرم اوفتاد نظر
چومن کسیکه بمنظور خود رسید که دید
بزیر زلف درخشد هماره ماه رخسار
میان ابر سیه اختر سپید که دید

خطش فزوده بزیبائی جمال نکو
 بزیر برک گل سرخ شنبلیله که دید
 شهید غمزه او گشتم و ندید بهن
 میان خیل شهیدان چنین شهید که دید
 نظاره تو شقی را کند سعید بتا
 نظاره می که شقی را کند سعید که دید
 کتاب عشق و جنون را هزار فصل بود
 هزار فصل همه وعده و وعید که دید
 بزیر سایه بید آی و تازه کن جان را
 دگر مگو که بعالم ثمر ز بید که دید
 میاد تنگدل آنکو نشانند تاك فرات
 بغیر خرمی و شادی از نبید که دید



چو مردم آن گل رخسار بینند	گلستانی تهی از خار بینند
مرا یاری کن ای دلدار و میسند	که این دل داده را بی یار بینند
بآسانی مرو از پیش چشم	که مردم کار را دشوار بینند
نکو تر مینمائی بار دیگر	گر اهل دیده ات صدبار بینند
بمهر رخ کشیدی پرده و خلق	درون پرده ات ناچار بینند
هنوز آن خرده بینان در کمینند	که در هر اندکی بسیار بینند
زنی از آشتی دم لیک مردم	بیا زین آشتی پیکار بینند
مها در بزم طالع شو که یاران	مرا از بخت بر خوردار بینند
سرایم یکغزل در راه هر صبح	نخواهم یکدمم بیکار بینند

فرات آن به که مردم ماه نو را
 بروی یار گلرخسار بینند



دی ز ما یار بدگمان شده بود	بره خشم و کین روان شده بود
عرق آلوده عارضش از شرم	از تماشای این و آن شده بود

دیده‌ئی رویش آنچنان شده بود	ژاله بر چهر گل سحر در باغ
از ره شوق نغمه‌خوان شده بود	بلبل جان زعشق آن گل روی
لب لعلش شکرشان شده بود	کام شیرین همی شد از سخنش
از ره لطف سایبان شده بود	سنبل ذلف باغ رویش را
کز می عشق نکته‌دان شده بود	نکته‌ها گفت شیخ در مستی
خسته و زار و ناتوان شده بود	جسم از تاب غم ضعیف و روان

غرقه در بحر وجد بود فرات

سوی ساحل اگر روان شده بود



چون میروم ملاطفت آغاز میکنی	چون میکنم بسوی تو روزنامه‌یکنی
می‌بندی از فسونگری و باز میکنی	در حیرتم زخوی تو جانان که باب لطف
ایشوخ در فسونگری اعجاز میکنی	از لعل و رخ چه آتش و آبی نموده‌ئی
هر دم بسوی او زچه پرواز میکنی	ای مرغ دل ز باز کبوتر همی رمد
مارا کی ای نگار سرافراز میکنی	کی یا براه مهر و وفا مینهی بتا
شرح بیان حافظ شیراز میکنی	فکرت بود فرات برون زینجهان مگر
ما نا مقام دیگری احراز میکنی	این شیوه راز کف ننهی کرد را بنطریق

مردم طلا و نقره پس انداز میکنند
اما تو نقد شعر پس انداز میکنی



خوش آن زمان که مرا چشم سوی ماهی بود
مرا بیزم سرور و نشاط راهی بود
بسوی من نظری داشت آنصنم هر دم
به بنده‌ئی ز کرم التفات شاهی بود
مقیم کوی خرابات بودم و دل را
ز درد و محنت و اندوه و غم پناهی بود
حکایت من و جانان بیزم اهل نظر
حدیث قطره و دریا و کوه و کاهی بود

- ندید جرم و خطای مرا ز لطف و کرم
چو دید یار مرا جان عذر خواهی بود
نگاه بخت بهشاق گاه گاه افتد
از آن بما نظر دوست گاه گاهی بود
به بت پرستی ما نیست اعتماد از نه
مرا بکوی بتان قدر و جایگاهی بود
نبودی ایمه مشکین کلالة تا بینی
که روز من ز فراق شب سیاهی بود
فراش مهر جهانتاب را فروغی نیست
بچشم کاش مرا دیده سوی ماهی بود



دل آگهی از یار دلازار ندارد	ایوای بر آنکو خبر از یار ندارد
بنهفت زما آنرخ تابنده و میگفت	هر دیده‌وری طاقت دیدار ندارد
گفتی که جهان رشك جنان میشود ایماه	مشتاق جمالت بچنان کار ندارد
شد رونق بازار ادب باز پدیدار	این جنس مگوئید خریدار ندارد
هر چند که بیخار نباشد بچمن گل	لیکن گل گلزار ادب خار ندارد
سرشار بود ساغر دل از می شادی	غم نیست اگر ساغر سرشار ندارد
دیگر بجهان نخل دورویی ندهد بار	در محفل آنیار دورو بار ندارد
شد دورفراش از برم آنیاز دلازار	ایوای بران دل که دلازار ندارد

بنمای دمی نغمه سرائی که نگویند
گلزار جهان مرغ گرفتار ندارد



از دیدن جمال تو جان شاد میشود
از دام غصه مرغ دل آزاد میشود
حسن ترا ز رحمت محض آفریده اند
کز دیدن رخ تو روان شاد میشود

مژگانته ای صنم بی آزار جان و دل
نایب مناب خنجر بولاد میشود
هر کسکه گردد از توجدا ای بهشت روی
همدم بآه و ناله و فریاد میشود
بیداد پیشه گرچه دوروزی خوش است لیک
آخر اسیر پنجه بیداد میشود
مال و منالها همه بر باد میروند
نام ستمگران همه از یاد میشود
چون افتدم بعارض شیرین لبی نظر
مفتون دلم ز شوق چو فرهاد میشود
گردد قرین بلطف خدا داد طبع ما
چون روبرو بحسن خدا داد میشود
گردد خراب پایه ظلم و ستم فرات
کی خانه ستمگری آباد میشود!



شام آمد و سیاهی محنت بدید شد	چشم بانتظار جمالت سفید شد
چون گشت چهره تو نهان پیش چشم من	رخسار عشرت از همه سونا بدید شد
گفتم مگر غمت برور زمان شود	کمتر ولی ز طالع وارون مزید شد
پیش رخ تو نیست فروغ آفتاب را	هر صبح بهر بارخ تو باز دید شد
امشب بجلوه دگری ماه روی او	تا بیده عشق رویش از آنروجدید شد
گاهی ز وصل گفت و گه از هجر آنصنم	عمر دوروزه بر سر وعد و وعید شد
قومی برنج و زحمت و قومی برند گنج	روی تو دید دیده و دل مستفید شد
تا چشم باز گشت غم و غصه رونمود	ایش سزا است چون کسی از اهل دید شد

امید کرد از همه سورا بدو فرات

هر کسکه چون تو از همه سونا امید شد



روبرو گشت مرا دوش بره نا که یار
دولت آنست که بیخون دل آید بکنار

از ره لطف بمن یار بناگه بر خورد
دل شد ازدولت وصالش زشعف بر خوردار
شب من گشت زرخسار چو خورشیدش روز
بخت من گشت ز فتانی چشمش بیدار
لطفها کرد و بصد عشوه ز حالم پرسید
شهدها ریخت ز لب آنصنم شیرین کار
مست بی باده و ساغر شدم از شوق لبش
بنگر مستی شوق لب میگون نگار
چشم مخمور جفا پیشه خواب آلودش
بنگاهی بر بود از سر من خواب و خمار
سحری گفت سروشم ز ره شوق بکوش
چونکه فرصت دهدت دست غنیمت بشمار
بر نکیر از رخ او چشم که گردی نادم
بر مدار از لب او لب که شوی زار و فگار
عاقبت دست دهد کام ترا نیز فرات
با ز غفلت دمی اندر ره حرمان مگذار



مرغی نمیخورد غم روزی تو هم مخور	ایدل بروز گار غم بیش و کم مخور
بگذار حرص و آرزو غم بیش و کم مخور	از مکنت زیاد شود درد و غم زیاد
می خور بیا نك تار شب و روز و غم مخور	صبح سپید در پی شبهای تیره است
هان ای لثیم غصه اهل کرم مخور	هر کس کرم کندش و دش سیم و زرفزون
چون دانشت بود غم و ناز و نعم مخور	دانش بجوی و در پی کسب هنر بکوش
افسوس نیستی و فریب عدم مخور	هستی اهل عشق بود از عدم مصون
هرگز ز جهل حسرت اهل قلم مخور	اهل قلم همیشه نزارند همچونال
ای خاطر از کشاکش دوران بهم مخور	چون دفتر جهان به نسیمی بهم خورد
در کار خیر کوش و غم همقدم مخور	تأیید همقدم بودت در طریق خیر

رنج و الم بود بره عشق زاد مرد
پس غصه ای فرات ز رنج و الم مخور

فسون ساز و فسونکار و فسونگر	بود آندلربا از پای تا سر
مشام جان بود هر دم معطر	ز فیض نکبت زلفت نگارا
از آن خواهم ترا بوسم مکرر	لبت قند مکرر باشد ایشوخ
ترا بامهر و مه کردم برابر	زینائی نبودار با چنین روی
نمیکردم قصورای مهر پرور	مرا گر در برابر بود رویت
ز دست ماهروئی گیر ساغر	شبت گر روز خواهی از ره مهر
بمرت در حساب آنرا میآور	اگر شادی دهد روزی ترادست
چو گردد دولت وصلت میسر	بدان قدر شبت را چون شب قدر
مرا بر حال خود بگذار و بگذر	میده بندم بعشق یسار ناصح
چو خواهی یار دیگر - عمر دیگر	بعمری آید اندر دست یاری

فرات اندر ره شادی روان باش

که هر عیشی ترا باشد مقدر



آفتاب عارض آنیار جانسی را نگر
بر زمین تابنده فیض آسمانی را نگر
آن پریرخ روی پنهان میکند هر دم - ولی
آشکسارا دمبدم لطف نهانی را نگر
لب نه يك لحظه بر لعل لب عیسی دمی
با نشاط آنگاه عمر جاودانی را نگر
خال مشکین - چهره مردم فریبش را ببین
تیر مژگان و آن دوا بروی کمائی را نگر
طوطی طبعم نگفت از حال من با او سخن
در بر آئینه رویان بیزبانی را نگر
از لب و چشم و دهانش پسته و بادام وقتند
بزم را زینت فزاید که امرانی را نگر
نکته ها آموخت ما را نقطه خالش دلا
در طریق عشق بازی نکته دانی را نگر

کرد بالخت جگر مهمان بر این خوانم فلک

بخشش وجود و کرم بین میزبانی را نگر

درره شعر و غزل باعث شادی و شاد فترات

دمبدم جاری است از هر سوراخی را نگر



نباشد باغ از آن رخسار خوشتر	هوای باغ را بگذار و بگذر
بود گر دلربا گل در گلستان	رخ خوب تو باشد دلربا تر
گدای خرمن حسن تو عشاق	بمحتاجان نگاهی ای توانگر
سپر انداختند اهل زر و زور	به پیمشت وای بر بی زور و بیزر
میفکن پرده بر روی دلارا	جهانی را ممکن جانا مکندر
بوصام وعده می ده کز ره شوق	دل دیری است باشد زود باور
رخ ماه ترا خواهد بیوشد	ز چشمم از حسد چرخ بد اختر
بر آرد از گریبان تو خورشید	مگر ای مهر روز افزون همی سر
چو دیدم آن لب شیرین هماندم	مرا افتاد شور عشق بر سر
ز بخت واژگون دانه بوصلت	نگردد کام دل هرگز میسر
نظر دارم شب و روز از ره شوق	بروی ماهت ای مهر منور

فترات آخر بدین بیدست و پائی

بیحر عشق چون گشتی شناور ؟



کذب و دورویی بود علامت امروز	باز ستاند جهان غرامت امروز
رفته و آینده را ندامت بگذار	هست کفایت ترا ندامت امروز
چند خوری غصه قیامت فردا	از ره عبرت ببین قیامت امروز
بخت سیه گون من علامت فردا	تیرگی شام تو علامت امروز
در اثر تیرهای حادثه گوئی	چون مه نوخم شده است قامت امروز
مایه افسردگی ورنج و ملال است	خاصه بدوران ما اقامت امروز
از رخ این مردم فقیر پدید است	پستی و بینوری و لثامت امروز
گوشه نشینی و انزواست بهر حال	هر که طلب میکند سلامت امروز

کنج فراغت بجو بخوان ز ره شوق نامه وجد آور شہامت امروز
بخل وحسد ببعالتی و شقاوت
ہست فرات اینہمہ کرامت امروز

☆☆☆

آتش حرمان بدل دارم ہنوز	ہمد آہ شرر بسارم ہنوز
دور عمر آمد بسر و از بخت بد	ہست باہجرت سرو کارم ہنوز
ای گل گلزار خوبی در غمت	خوار پیش یارو اغیارم ہنوز
بر گرفتگی گرچہ مہر از من ولی	مہر رویت راہوا دارم ہنوز
بانگ آزادی بود ہر سو بلند	من بہجرات گرتارم ہنوز
یکنظر آن نرگس بیمار را	دیدم و از شوق بیمارم ہنوز
گرچہ از روی تو عالم روشن است	بیتو ہمد با شب تارم ہنوز
خون شد از جور غم ایام دل	رنجہ از جور دلا زارم ہنوز

جان فرات از قید تن آزاد گشت

آتش حرمان بدل دارم ہنوز

☆☆☆

دگر آند لربای شوخ طناز	بما ساز جدائی میکند ساز
من از پا تابسر یکسر نیازم	نگار نازنین سر تا پیا تاز
اگرچہ جور گرد او بیوفائی	ہمہ چشم کہ شاید بینمش باز
لبش گاہ تبسم میکند سحر	بود این سحر بالا تر ز اعجاز
ز اشکم راز شہای فراقت	عیان شد من نیم ای دوست غماز
سخن بی پردہ گویم اشک خونین	چنین برداشت جانا پردہ از راز
بدل گفتم مشو در بند عشقش	مرا در بند درد و غم مینداز
بگفتا چون کبوتر میتواند	رہاند خویش را از چنگ شہباز
بمن شد بلبل اندر عشق گل یار	نگردی بینوا یار ہم آواز
شد از جور تو بنیان خوشی سست	کہ جور است ای صنم بنیان بر انداز
فرات از نقطہ خالش شدہ طبع	چنین در بزم یاران نکتہ پرداز

بگو باطبع موزون از رہ شوق

خوشا شیراز و موزونان شیراز

شراب عیش و مسرت بنو بهار بنوش
بنو بهار می صاف خوشگوار بنوش
بیزم خالی از اغیار لعل یار بیوس
پیای گل می گلگون برغم خار بنوش
شب نشاط بیزم طرب می شادی
زدست ساقی مهوش بروی یار بنوش
گرت زدست برآید پیای سبزه و گل
پیاله تا که شود عیش - پایدار بنوش
ز غصه تا نشوی زرد روی باده سرخ
بیاغ با رخ معشوق کلمنذار بنوش
نبسته اند در چاره برتو - ساغر عیش
چو خواهی آنکه نگردی بزم دچار بنوش
ترا زمانه پریشان زدرد و غم خواهد
می نشاط علی رغم روزگار بنوش
شراب خوشدلی از دست ساقی مهوش
بشب بیانگ نی و عود و چنگ و تار بنوش
بفصل گل ز ره خوشدلی می گلرنگ
مدام بر رخ گلگون آن نکار بنوش
بیاد لاله رخی جام لاله گون در باغ
چو لاله گر که دلت گشته داغدار بنوش
که گفته است که انسان بغصه مجبور است
قرات جام مسرت باختیار بنوش
بهار خوشدلی آمد شراب شوق و شغف
بدفع محنت دوران بنو بهار بنوش



گر نخواهی رنج و غم در بندسیم و زرمباش
مردی آخر چون زنان مست ز روزیورمباش

در همه کاری تو خود را ساز قابل پیش خلق
 از ره جهل و جنون بد بین و خوش باور مباش
 گر براری دست همت چرخ را عاجز کنی
 خویش را بشناس جاننا عاجز و مضطر مباش
 رو برو با هر که میگردی نشان ده روی خوش
 در ملاقات کسان بد خوی و بد محضر مباش
 یارو یاور میشوندت مردمان از حسن خلق
 صاحب خلق نکو میباش و بییاور مباش
 ملک دلهای مستخر میشود از خلق خوش
 خسرو ملک ملاحی در پی لشکر مباش
 سگ نمیگردد زمانی فارغ از پاس حقوق
 حق تر اداد اینهمه نعمت ز سگ کمتر مباش
 میتوان دل را رها از فکر ت بیپوده ساخت
 باش با اخلاص و در بند هواد یگر مباش
 حق ز خاکت آفرید افتاده همچون خاک شو
 سرکش و بیباک و هستی سوز چون آذر مباش
 داد گر اندر دو عالم کامران باشد فرات
 در دو عالم کام اگر خواهی جفا گستر مباش



دل گرفته بتوانسی ای نگار پر یوش
 مزن بر این دل غمدیده از فراق خود آتش
 برای آنکه دل مرا کند ز هجر رخت خون
 چه نقشها که کند طرح این سپهر منقش
 طریق مهر و وفا را مده زدست و بهردم
 مساز خاطر مارا چو زلف خویش مشوش
 سه چیز ریشه غم را کند ز خاطر محزون
 نوای تار و رخ لاله گون و باده بیغش

کشاکی است دل مرا بحلقه‌های دوزلفت
بود روان متمایل بدین قبیل کشاکی
فراق دوست بسی ناخوش است و وصل بتان خوش
اگر چه در همه احوال بگذرد خوش و ناخوش
مکن مکن ز فرات از طریق جور کناره
دلم گرفته بتوانسی ای نگار پریش



دلدار شد از دور عیان اهل نظر باش	دریای ملاحه بنگر فکر گهر باش
ای پیک صبا تازه کن از مرده می آخر	جان و دل ما را تو هم از اهل اثر باش
از مرغ سحر میشنوم نغمه امید	ای جان حزین غم ازین تازه خبر باش
دارد بدل سوخته اینک نظری یار	هر چند دلا سوخته می سوخته تر باش
از سایه سراپای نمر شد بچمن سرو	چون سرو سراپای تو هم جمله نمر باش
از پهنری کس نرسیده است بجائی	تا جان بیدن هست پی کسب هنر باش
زاهد تو زانکار مگر بهره چه دیدی	یکچند هم آخر ز پی کاردگر باش
هرگز نشود بی خطر اصلاح ترا کار	بس ایدل مشتاق مهبای خطر باش

مردان بگذشتند فرات از سر دنیا

گر همه مائی تو هم از اهل گذر باش



غم با دلم علاقه بسیار باشدش	هر روز باشکسته دلان کار باشدش
از شوق وصل او دل بیمار اگر مراست	دلدار نیز تر گس بیمار باشدش
گر من شدم ببخت نگو نسار رو برو	او هم بچهره زلف نگو نسار باشدش
بر جان خلیده خار اگر بی جمال او	آندلر باز رخ گل بیخار باشدش
در عشق او اگر چه زیبا او فتاده ایم	با ما هنوز هم سر پیکار باشدش
با آنکه دل ز غصه و غم شدن از روزار	بر سر هوای یار دلازار باشدش
جور و جفا و عشوه و ناز و وفا و مهر	این دو نباشدش ولی آن چار باشدش
گر زلف مشکبار ترا هست دلبر	این خسته نیز دیده خونبار باشدش

هر لحظه میبرد دلم از شیوه بی فرات

آنچور پیشه شیوه بسیار باشدش

شد موسم تفرج صحرا و باغ و راغ ای گلزار من تو هم آخر بیا بیاغ
ای بوستان حسن تر و تازه گشته است از فیض نو بهار چو روی تو باغ و راغ
باز از فراق لاله رویت جهان نهاد بر دل مرا ز آتش حرمان چو لاله داغ
در بزم جام باده بهم چشمی سپهر بنگر که بر فروخته از روشنی چراغ
ای بلبل نشاط بزن نغمه طرب ترسم که بر تو تنگ شود بوستان ز راغ
در روزگار نیست مجال فراغتی درده پیاله تا که دمی بخشم فراغ
پیمانه حیات شود پر بناگهان بر خیز و بر کن از می عیش و طرب بیاغ
ز آن پیشتر که خشک شود گلشن امید در باغ تر کن از می شوق و شمع دماغ
در کش فرات جام باوای چنگ و نی
(گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ)



دوش از یاد غمت افروخت دل یادش آمد آن جمال و سوخت دل
از گهر ریزی نبود آسوده چشم لیک گنج دوستی اندوخت دل
پیش شمع عارضت پروانه وار رسم و راه سوختن آموخت دل
گرچه چشم از روشنائی خیره شد دیده بر مهر جمالت دوخت دل
روشنم شد راز عشق او فرات
تا که از نار غمش افروخت دل



ساقیا با کربۀ ابر و لب خندان گل
ساغر گلگون بده ز آغاز تا پایان گل
گل بگلزار آمده می خور که دوران خوشی است
گرچه پا بر جا نباشد در جهان دوران گل
گل بهنگام خزان در خواب بود اما وزید
نو بهار و گشت بیدار از نسیمی جان گل
این گل پار است یا بخشیده جان تازه می
فیض داد از قدیم اندر تن پشیمان گل

تا که از راه تطاول دست گلچین شد دراز
گشت سنبل در چمن از لطف پشتیبان گل
شد خرامان یار در گلزار با ناز و عتاب
گشت ظاهر از رخ او عشوه پنهان گل
دست ما کوتاه شد از وصل آن گلزار حسن
تا بیاساید دلم دست من و دامان گل
گل بگلشن می نباید لیک باشد دمبدم
بر زبانها گفتگو از نام جاویدان گل
سخت محکم باش در پیمان آن گلرخ فرات
گر چه باشد آشکارا سستی پیمان گل



من ترا در عهد پا بر جا ندیدم	عهد پا بر جا نبودی یا ندیدم
یکزبان برخیز و بر پا کن قیامت	راستی سروی بدین بالا ندیدم
از وفای خو برویان در زمانه	می شنیدم قصه ها اما ندیدم
یار مه سیما بسی دیدم بدوران	لیک من ماهی بدین سیما ندیدم
بادۀ تلخ است خصم تلخکامی	دوستان جز عیش ازین صحبا ندیدم
رفتم اندر بزم عشرت یکشب اما	بهر خود از تنگی جا جا ندیدم
چشمها باز است اما بین مردم	هر چه جستم دیده بینا ندیدم
از گناهام کرد پرسش یار اما	از خجالت چاره جز حاشا ندیدم
از جفای روزگار جور پیمه	هیچکه چیزی نگفتم تا ندیدم
غرقه دریای عشقم گر چه هرگز	گوهری زین بحر محنت زان ندیدم

چون زفیض عشق بر هستی زدم پا
ای فرات از وجد سراز پا ندیدم



سبز خطی بارخ گلگون سیه کرده است روزم
در زده آتش بجانم عشق رویش چون نسوزم

زلف را از روی تابان دور کن جاناکه بیند
مردم بینا که از اینروچه آوردی بروزم
کرده گیتی را بچشم تیره چون زلف سیاهش
با جمالی غیرت مهر آنمه گیتی فروزم
با وجود آنکه دریا شد کنارم زاب دیده
میگذازد ز آتش حرمان وحسرت جان هنوزم
ز آتش شوقش را جان سوزد اندر موسمی
تا فرات آرد چه بر سر سوز دل فصل تموزم



با همه بیمهریت از جان هنوزت دوستدارم
غم ندارم درد و عالم گر تو باشی غمگسارم
میکنی رخسار گلگون بی من اندر بزم یاران
ای گل گلزار از بیبائی مکن زینروی خوادم
ریخته زلف خم اندر خم بروی دلفریبت
نیست بیجا ای پربرو گر پریشان و فگارم
عالمی حسن و ملاححت ای بهشتی روی داری
بی جهت نبود که با کام دو عالم نیست کارم
روی آذرگون او دی دیدم و گفتم که ای مه
ماه بهمن با چنین رخسار باشد نوبهارم
زان دمام خون دل باشد روانم از دودیده
گز ره بی اعتنائی از نظر افکنده یارم
جلوه گر باشد زهر سو گر چه روی ناامیدی
در ره وصلت نگارینا هنوز امیدوارم
دانه خال سیاهت کرد چون شب روز ما را
یاد زلف بیقرارت کرد زار و بیقرارم
نیست یاد از فرات ای چشمه سار ز ندگانی
زان بود جاری دمام اشک حسرت در کنارم

ساقی از باده پر شور تو پاینده شدیم
مرده بودیم و بیک ساغر تو زنده شدیم
خضر گویند که پاینده شد از آب حیات
ما هم از ساغر سرشار تو پاینده شدیم
داشت از پادشهی تنگ دل اما صنما
چون نظر بر تو افتاد از دل و جان بنده شدیم
ماه تابان بود از پرتو خورشید آری
ما هم از پرتو رخسار تو تا بنده شدیم
چشم چون ابر بهاری ز غمت گریان بود
تا گل روی تو بشکفت بتا خنده شدیم
چشم پوشید دل از هر دو جهان در غم عشق
شاد از آنیم کنون کز همه برکنده شدیم
بود تاریک جهان بیرخت ای مهر منیر
گشت چون روی تو پیداهمه بیننده شدیم
بندگان را چو تو کس ایشه خوبان ننواخت
همه از بنده نوازی تو شرمنده شدیم
خضر ما شد دل آگاه فرات از ره شوق
تا بسر منزل مقصود شتابنده شدیم



دلبرا تعبیر کن دوشنبه خوابی دیده‌ام
ماه تابانی کنار آفتابی دیده‌ایم
گر نقاب آرد بر رخ خورشید تابان نی‌شکفت
من بیزم عیش ماه بی نقابی دیده‌ام
بخت اگر تا بدسر از من بس عجب نبود که دوش
یار را در بزم با ناز و عتابی دیده‌ام
کردنم در زیر بار منت ایام نیست
چون بمحفل خسرو مالک رقابی دیده‌ام

ساقیا سیراب کن دلرا از آب زندگی
 ز آنکه دور زندگانی را سرابی دیده‌ام
 راه زاهد جانب میخانه دوش افتاد و گفت
 میشوم منم شنا گر ز آنکه آبی دیده‌ام
 قصر و جاه و حشمت شاهان بچشم گشت پست
 تا که در دیر مغان عالی جنابی دیده‌ام
 در ره میخانه‌ای زاهد مگیر از من خطا
 ز آنکه من آیین راه راراه صوابی دیده‌ام
 بود بس خرم فرات از وصل اود و شنبه دل
 صبح روشن شد بچشم آنکه خوابی دیده‌ام
 انتخابی کرد دل در بین مه رویان ترا
 من بنادر همچو حسن انتخابی دیده‌ام



منم که جای بسر منزل یقین دارم	مکان بمحفل رندان پاکدین دارم
ز کیمیای صفا شد مس وجودم زر	ز لطف بیحد حق دولتی چنین دارم
باهل سیم وزرم نیست اعتنا هر گز	چرا که گنج قناعت در آستین دارم
یکی ز دنیا شاد است و ز آخرت دگری	من از خدای هم آن دارم و هم این دارم
دچار ظلمت و همند مردم اما من	یقین بمهر شهنشاه هشتمین دارم
پناه اهل خراسان امام هر دو جهان	مسلم او بود و من بدین یقین دارم
شده ز مهر جمالش شبم چو روز منیر	از این سپس چه غم از روز و اسپین دارم
بوصف اوست بهر جام را سخن ز آنرو	زدوستان همه تحسین و آفرین دارم

بین بمجمع پاکان فرات دارم جای
 ز بس ز پاکدلی چشم پاکدین دارم



رخت را بینم ایمه پاره یا خورشید را بینم
 بمهر پر فروغت پر تو امید را بینم
 مه رویت ز زیر زلف تابان میشود هر دم
 مجالم کی دهی ایماه تا خورشید را بینم

چو بینم سر و ناز آن قامت موزون بیدار آید
 ز بی برگی خود یاد آهم چون بیدر اینم
 ز روی دلنوازت باغ خلدیم در نظر آید
 بلبل جانفزایت دولت جاوید را بینم
 مجسم میکنند روح نکیسار انوای نی
 بجامم اوفتد هر گه نظر جمشید را بینم
 بوصف بوستان آرا بیستان هر طرف یاران
 بود طومار گل یا دفتر تمجید را بینم
 فرات از طالع وارونه خود یاد می آرم
 نگون اندر فضا چون نیم شب ناهید را بینم



من دل داده چرا در پی جانان نروم	دردمندم ز چه رود رپی درمان نروم
سرو سامانی اگر هست بود در آنکوی	از چه با سر بهوای سرو سامان نروم
بسته ام عهد بجان بر سر پیمانه عشق	ز چه روز و شب اندر ره پیمان نروم
نیست در شهر زلیلی اثری مجنون وار	از چه باشوق سوی کوه و بیابان نروم
عشق فرمان دهم در ره جان بازی و من	نیستم عاشق اگر در پی فرمان نروم
هست عالم همه ویرانه و تا گنج مراد	ندهد دست از این منزل ویران نروم
تا کتابی و کتابی است بسر منزل عشق	سوی مقصد ز چه رومست و غزلخوان نروم
هست چون بردار و کبر و مسلمان را زوی	بهر حاجت بدر گبر و مسلمان نروم

منکه سیراب ز سر چشمه فیض چو فرات

رو بدریا نکنم جانب عمان نروم



ز کوی آن پریرخ با هزاران آرزو رفتم
 ز خود بیگانه گشتم آن زمان کز کوی اورفتم
 ز خون لبریز باشد ساغر دل چون ز میخاه
 ز بخت نامساعد از بر جام و سبو رفتم

چوروی خویش چون بیگانه کرد از آشنا پنهان
به پیش آشنا و غیر از خجالت ز رو رفتم
برویم ز آتش دل بود جاری آب و خر سبدم
که چون باد صبا زان در چنین با آبرو رفتم
بگلشن رنگ و بو گل از گل رخسار او دارد
نپنداری که دنبال گلی بیرنگ و بو رفتم
نکو حال است هر کس در پی خوی نکو باشد
نکو حال که عمری در پی خوی نکو رفتم
رود بلبل ز گلشن با فغان و های و هو بیرون
من از کویش از اینرو با فغان و های و هو رفتم
چو دیدم گفتگویت و اعزاء دور است از منطق
از آن از پیشتهای افسانه گویی گفتگو رفتم
کند پر خاشاک اگر بامن جهان هر لحظه حق دارد
که با حسرت فرات از کوی آن پر خاشاک رفتم



یاد ایامی که جان بیقراری داشتم
هر شب اندر دست کیسوی نگاری داشتم
چون بمن میکرد درو خیل غم و درد و محن
غم نمیخوردم که یار غمگساری داشتم
سایه آنسرو بودی بر سرم زان پیش خلق
با همه بی اعتباری اعتباری داشتم
گرچه در عالم خوشی کمتر بدست آید ولی
داشتم خوش خاطری آسوده - آری داشتم
همدم دلدار بودم بود رویش در نظر
در سراستان جان باغ و بهاری داشتم
نعمت و صلح میسر بود و در بزم نشاط
صبح تا شب سفره بی انتظاری داشتم

خانه‌ام از یمن بخت اندر ره میخانه بود
غم اگر میکرد رو راه فراری داشتم
که نظر بودم بروی او گهی بر موی او
باد یادش خیر خوش لیل و نهاری داشتم
ساقی اندر کار ساغر بود و مطرب نغمه ساز
داشت کاری هر کسی من نیز کاری داشتم
افتخار هر کسی بودی بسیم و زر فرات
من ز عشق یار مهوش افتخاری داشتم



یوسف رخی بعرصه بازار دیده‌ام	بازار پر زجوش خریدار دیده‌ام
ایمرع دل بنال بیاد گلی که باز	مرغی بیند عشق گرفتار دیده‌ام
از عشق آتشین رخت ایمایه امید	خود را قرین آه شرر بار دیده‌ام
از دور دیده‌ام رخ آنماه پاره دوش	طالع نگر که مطلع انوار دیده‌ام
در گلشن زمانه گلی چون رخ تو نیست	من در جهان بسی گل و گلزار دیده‌ام
یار از درم در آمد و بنشست در برم	در بامداد ثابت و سیار دیده‌ام
چشمی ندیدم ای بت زیبا چو چشم تو	من در زمانه مردم بسیار دیده‌ام
در کار عشق صرفه ندید است کس ولی	من برخلاف صرفه در اینکار دیده‌ام

غم جای دیگری نرود یکزمان فرات
بس خوشدلیم که یار وفادار دیده‌ام



دل بود خشنود با یاد وصال دمیدم
در شب هجران مها یاد تو باشد مغتتم
یاد تو وصل ترا سازد مجسم شام هجر
خوش بود خاطر بیاد وصل رویت لاجرم
نه اثر از رفته باشد نه خبر زاینده خیز
وقت را بشناس حالی بس غنیمت داردم
فکر بیش و کم ز عمر آدمی کم میکنند
تا که عمرت گردد افزون دم من از بیش و کم

چون روی در بزم میخواران سراپا گوش باش
کایندر آنجا صد زبان بینی بیک لاء و نعم
یکقدم بردار در راه خدا تا فیض او
رهبرت گردد برای زندگی در هر قدم
هر کسی را محترم دار از طریق مردمی
تا به پیش مردمان گردی عزیز و محترم
آبرو از بهر دینار و درم مفروش از آنک
بر نگردد آبرو هرگز بدینار و درم
نام خود را ثبت کن در دفتر هستی فرات
ز آنکه این هستی است ما را در هما سوی عدم



رخت ایبه بشب از روی صفا می بینم	نیست خورشید اگر روی ترا می بینم
خیز و چون مردمک دیده بچشمم بنشین	تا به بینی که بروی تو چها می بینم
دیگران مینگردند لب لعل و خط و خال	من به رویت اثر صنع خدا می بینم
ابرویت قبله نما روی تو کعبه است از آن	در رخت قبله وهم قبله نما می بینم
گفته اند آب حیات است بظلمات نهان	در جفای تو بسی مهر و وفا می بینم
همه گویند جهان پر شده از درد و ولی	من بهر سوی عیان عین دوا می بینم
توهم از راه صواب ارنگری می بینی	بس مگوا زره غفلت که خطا می بینم
جان پدید است که اندر همه جای بدن است	زان خدا را بجهان در همه جامی بینم

نیست چون دیده بینا ز همه سوی فرات

تو همه ظلمت و من نور و ضیا می بینم



از دست غمت شد بفلک آه و فغانم
شد فاش بعشق تو همه راز نهانم
بی فیض بهاری نشود خرم و خوش باغ
من یتو دمی نیز تنعم نتوانم
هر دم سخن از حسن بدیع تو سرایم
زان روشن از انوار معانی است بیانم

گریانم و سوزانم و بگداخته چون شمع
تا مصلحت دوست چنین است چنانم
خون گشته دل و بر رخم از دیده روان است
این حال عیان باشد و این وضع نهانم
تو عهد شکن بودی و بیمهر و همانی
من اهل وفا بودم و جانباز و همانم
شاد است همی خاطر من از یاد وصال
شیرین بود از وصف لب ت کام و دهانم
چون مدح و ثنای تو نگویم که بعالم
از بهر ثنای تو شده خلق زبانم
دل بود فرات از غم و اندوه بر آزار
با جام صفا پیر مغان داد امانم

آفاق را بعشق تو از یاد برده ایم	جانا مکن جفا بتو ما دل سپرده ایم
هر نقش راز صفحه خاطر سترده ایم	جز نقش رویت ای گل گلزار خرمی
ما هم ز حسرت غم و افسوس خورده ایم	تو دوش خورده می می عشرت بیزم غیر
از آه سرد خویش دمامم فسرده ایم	در دل اگر چه آتش شوق است شعله ور
از بسکه روز و شب بفراقت شمرده ایم	بیرون شد از کفم صنما رشته حساب
ای ز شک ماه و مهرا اگر سال خورده ایم	بازا که باز روی جوانی شود پدید

از من فرات حال دل ناتوان مپرس
دل را بدلبیری بامانت سپرده ایم

ز بسکه وصل رخ دوست آرزو دارم
بیباغ با سمن و لاله گفتگو دارم
هوای باغ و بهار است دیگران را لیک
ز راه شوق و شغف من هوای او دارم

ز شوق آن لب میگون همی صراحی وار
 بیزم عیش و طرب گریه در گلو دارم
 اگر ز گریه روان است آب بر رویم
 خوشم که در غم عشق تو آبرو دارم
 سبو کند صنما گر زمانه خاک مرا
 هنوز باده عشق تو در سبو دارم
 چو روشن است بهر رخ تو دیده جان
 همواره بخت خوش و طالع نکو دارم
 اگرچه کار فرو بسته می ز مهر بشان
 ز گردش فلک و چرخ تو بتو دارم
 پیام نه فلک ابر شود مراد فرات
 یمن همتش از نه فلک فرود آرم



چون یار نشد یار هم از یار گذشتیم	زان یار جفا کار بیکبار گذشتیم
دم ساز بخار است همواره گل اذین روی	در باغ جهان از گل و گلزار گذشتیم
از عشق ندیدیم بغیر از غم و محنت	با خاطر افسرده از این کار گذشتیم
چون یار دلازار باغ یار بود یار	از وصل رخ یار دلازار گذشتیم
ناچار شود هر که ز جان دست بشوید	از یار دلازار بناچار گذشتیم
کیسوی تو چون بخت نکو نسا من استی	زین روی ازین بخت نکو نسا گذشتیم
بسیار بود رنج و غم مکنت بسیار	از رنج و غم و مکنت بسیار گذشتیم
چون نیست خریدار بی بازار درستی	این جنس بماند بخیریدار گذشتیم

عمری نتوان بود فرات اینهمه دلریش
 چون یار نشد یار هم از یار گذشتیم



آمد صیام و مرغ طرب شد رها ز دام	زهد و ورغ بجوی که آمد مه صیام
باید بسوی توبه در اینماه رو نمود	باید گذشت از نی و چنگ و گذاشت جام
یکماه باید از رخ زیبا کناره کرد	باید نمود وصل بستان را بخود حرام
باید بناحترام بسماه صیام دید	مهمان رود چو زود ازو باید احترام

چشم عوام جانب ما دوخته بکوش	تا خود بهانه‌ئی نغفتد در کف عوام
هرچند در گریز ز نامند عاشقان	اینماه ناگزیر بود هر کسی ز نام
دور صیام را چو دوام وثبات نیست	باید کناره کرد ازین عیش بیدوام
روزی بدل بشام شود صبح عمر ما	یکماه بهتر آنکه شود صبح عیش شام
عشرت گذشت و عمر گذشت و جهان گذشت	کس را انگشت توسن عیش مدام رام
چندان نمی‌رود که روده‌ای روزه نیز	گوید بخلق عشرت ایام مستدام
گشتند پخته مردم گیتی ز نور علم	مائیم از چه روز جہالت هنوز خام
بهر سلامت بدن و اهتزاز جان	یکماه روزه واجب و فرض است والسلام

در صبح اول رمضان این غزل فرات

در راه با مساعدت طبع شد تمام

دلبر! هر دم ز لطفت قدردانی میکنیم

قدردانی با زبان بی زبانی میکنیم

زندگانی بیتوازمردن بتا مشکل تراست

تا بدانی بیرخت چون زندگانی میکنم

یکجهان لطف و ملاحمت در رخت باشد نهان

زان ز سیر عارضت سیر جهانی میکنیم

ابجوان مارا ز پیری یکزمان اندیشه نیست

ز آنکه با یاد رخت هر دم جوانی میکنیم

چون گل رویت ز تاب باده از هم بشکفتد

ما ز شادی همچو بلبل نغمه خوانی میکنیم

دیگران از عشق رویت زرد روئی میبرند

لیک مارخ ز اشک کلگون ارغوانی میکنیم

گر بما آنیار جانی سرگرانی میکند

ما هم از عشقش بگردون سرگرانی میکنیم

میتوان با ناتوانی کرد راه عشق طی

طبی اینره ما چنین با ناتوانی میکنیم

هست باقی نام مادر عالم فانی فرات

ما از اینر و خویش را در عشق فانی میکنیم

چو تاج عشق بر سر بر نهادم قدم در عالمی دیگر نهادم
 مرا شاهان گدا گشتند از آنروز که تاج عشق بر سر بر نهادم
 نجستم چون براه عقل کامی از آنرو گام بالا تر نهادم
 عیان شد چون رخ جانانه ازدور بجای پا براهش سر نهادم
 بری گشتم ز کفر و دین و داغی بجان مؤمن و کافر نهادم
 فکنیدم چون نظر بر مهر و ریش شرر بر جان هفت اختر نهادم
 طمع در جستجوی سیم و زر بود بچانش داغ سیم و زر نهادم
 شدم با سرفرازی یارو دمساز چو سر در پای آندلبر نهادم

شدم آگه فرات ازدور گردون

چو دل بر گردش ساغر نهادم

☆☆☆

بیگانه شد آنیار دگر دل بکه بندیم
 کو راه خلاصی که در افتاده بیندیم
 بر خنده گل چرخ جفا پیشه بگرید
 مسا نیز چرا بر روش چرخ نخندیم
 آئینه رخا عارض تابان ز چه پوشی
 بگشا رخ پاکیزه که پاکیزه پسندیم
 کوته نظران در پی نقصند ولی ما
 از فیض کمال از پی افکار بلندیم
 زلف تو بود بند و دوا بروت کمند است
 عمریست که افتاده در این بندو کمندیم
 با سود و زیان کار نداریم نگارا
 دل از دو جهان در ره سودای تو کندیم

گوید بشب و روز فرات از ره زاری

بیگانه شد آنیار دگر دل بکه بندیم

☆☆

چو از کون و مکان دل بر گرفتم بعشرت کامی از دلبر گرفتم

چوزان لعل لب میگون شدم مست بدوران زندگی از سر گرفتم
 گشودم دفتر توحید و بس فیض زهر بابی از این دفتر گرفتم
 ز بر کردم حدیث عشق و مستی ازان دلدار را در بر گرفتم
 دلم آئینه اسکندری شد از آن گلچره چون ساغر گرفتم
 ز سر جام جم دل آگهی یافت از و چون ساغر دیگر گرفتم
 خدا را جستم اندر کعبه دل طریق بساک پیغمبر گرفتم
 چو دیدم روی آتشناک اورا ز نار شوق ناگه در گرفتم
 فرات آخر من اذ دریای هستی

برغم بدکهر گوهر گرفتم

☆☆☆

شبم چو روز شود دلبر چوروی تو بینم
 بیا بیا که شب و روز روی و موی تو بینم
 مه چهارده نیکو مرا بچشم نیاید
 چو مهر عارض و رخساره نکوی تو بینم
 ز عشرتیم بسی دور ساقی از ره احسان
 تفقدی که می عیش در سبوی تو بینم
 با بروی من از روی لطف و مهر بیفزای
 که آبروی جهانی در آبروی تو بینم
 تو برتر از دو جهانی که دل زهر دو جهانی
 فراغت است و مر اورا بجستجوی تو بینم
 بگلستان شده خاموش عندلیب غزلخوان
 و لیک بلبل جان را بگفتگوی تو بینم
 مگر که مهر فلک پر توی ز روی تو باشد
 که صبحدم ز فروغش نشان روی تو بینم
 مگر بیند بستی ای بط شراب فتادی
 که همچو دلشدگان گریه در گلوی تو بینم
 روانه اندسوی کعبه بی اراده گروهی
 فرات را بارادت روان بکوی تو بینم

بسینه گنج غم یار نازنین دارم
خوشم اگر چه بدور جهان همی دارم
چرا خورم غم سیم و زر جهان زیرا
بسینه گنج غم یار نازنین دارم
همواره تشنه فیضم ز بحر رحمت او
ز دیده گرچه دوصد جو در آستین دارم
براستی که شفا خانه ایست میخانه
دوای درد در آنجا بود یقین دارم
ز پیر میکده دینی بگردن است مرا
ادای دین کنم چون یقین بدین دارم
چگونه شکر گذاری کنم خدا را ز آنک
بهیچکس نه خصومت نه حقد و کین دارم
بیاو گوش بده از طریق مهر و داد
چه پند ها که من از ناصح امین دارم
از آن شتاب کنم صبح و شام در ره خیر
که با شتاب همی مرگ در کمین دارم
بود بعرض برین سیر جان وشادم اگر
برنج و محنت و غم جای در زمین دارم
بروی دوست خدا را فرات بینم از آنک
روان روشن و چشم خدای بین دارم



ای چرخ چه بسفته که در کار تو بینم
چون من بغم عشق گرفتار نگردی
خرم نشد از تو دلم ای گلشن امید
لیکن بدل از راه جفا خار تو بینم
گردید عیان ماه بتا عشوه بی آخر
تا ماه نوای مهر برخسار تو بینم
گویند کسی حور ندیده است بدنیا
من در همه دم جور بدیدار تو بینم
ایدل جو نبردی بسزا کام زوصلش
پس درد و غم هجر سزاوار تو بینم

سرشار ز خون ساغر دل کشت و علاجش ساقی مگر از ساغر سرشار تو بینم
ای قافله حادثه خوش میگذری لیک بس فتنه خوابیده که در بار تو بینم
هر لحظه قرات از پی اشعا و روانی
بس رونق از اینراه بیازار تو بینم

☆☆☆

بیجمال جانفزایت با چه خوش باشد دلم
رفت برباد از هوای وصل رویت حاصلم
وصلت آید ای پریرو دمبدم اندر خیال
حسرت دیدارت افزاید همی بر مشکلم
جلوه گر گردد خیال وصل در خاطر ولی
میزند بس طعنه گیتی بر خیال باطلم
ای سخن چین اتهام ناقصی بر ما میند
کز دل و جان من مرید خاص پیر کاملم
سرورا در راستی نسبت بسود باقامت
ای بت شمشاد قند بر سرو از اینرو مایلم
غرقه ام در بحر درد و دل بسود امیدوار
تسا رسانند کشتی فیضش بسوی ساحلم
ای فرات از قرب دریانیز من دریاشوم
گر چه اکنون در نظر چون قطره بی ناقابل

☆☆☆

دانیکه رخت رابچه تدبیر به بینم	آئینه شوم تا که ترا سیر به بینم
مانند هلالی شوم از غصه و غم زود	ایماه اگر روی ترا دیر به بینم
برخون شوم دل زغم و درد نگارا	یکروز اگر در هم و دلگیر به بینم
دیوانه عشقت شدم ایماه پر یزاد	بگذار که آنزلف چو زنجیر به بینم
یاد آیدم از آه سحر گاه خود ایدل	چون آه کسی دور ز تاثیر به بینم
آه و نکلند دست بشمشیر یا تا	آهوی ترا دست بشمشیر به بینم
باشد خطر بانگیز رخ پیر خرابات	دل شاد شود چون رخ آن پیر به بینم

تدبیر شود سست چو من تیغ قضارا بیواهمه در پنجه تقدیر به بینم
مانند فرات آب ز خجیات شوم ایشوخ
باغیرا گرت چون شکرو شیر به بینم

بشام هجر بیا چشم اشکبارم بین
چو طره ات سیه ایدوست روزگارم بین
چو روی خویش رخ از خون دل نگارم بین
چو موی خویش تن از درد و غم زارم بین
شدم بعشق تو رسوای خاص و عام ایدوست
بیمن دولت گمنامی اشتهارم بین
مرا بدولت عشقت زمانه شد مغلوب
جلال و منزلت و جاه و اقتدارم بین
کناره جو مشوایسرو نازنین از من
بیا ز اشک دو صد جوی در کنارم بین
چرا ز بلبل بیدل نیاری ای گل یاد
بیا ز شوق رخت ناله های زارم بین
امید نیست که عمر گذشته باز آید
برفتی از برم اما امیدوارم بین
ز شوق عارضت ای گاشن نشاط و طرب
چو کیسویت بهم افتاده کار و بارم بین
فرات خشک نگشته است چشمه طبعم
بفکر تازه و اشعار آبدارم بین

ز اشک روان و ناله و راز و نیاز من	شد آشکار در غم عشق تو راز من
کوتاه بود گرچه ترا دامن وصال	(کوتاه کرد قصه زهد دراز من)
محراب ابروان توام بود در نظر	مقبول از آن شد ای بت زیبا نماز من
من در قمار عشق تو بردم گرو ز خلق	شد خیره بسکه دیده معشوق باز من

میسوزم از فراق و میسازم ای عجب سرگشته است عقل درین سوز و ساز من
رو کن دمی بجانب بستان و سرورا شرمنده کن ز قامت خود سروناز من
پوشیدم ارچه پرده بر اسرار چون قرات
شد آشکار در غم عشق تو راز من



دل را سوی عشق رهنمون کن	خود را بزمانه آزمون کن
حرص و طمع و حسد جنون است	عاشق شود دفع این جنون کن
حیران کنندت فسون گیتی	پرهیز دلا ازین فسون کن
هر جا دیدی بنای جهلی	با تیشه علم سرنگون کن
بیا قسوت همت و ارادت	این نفس شرور را زبون کن
خون گشت دلت گراز زمانه	اورا دل از این طریق خون کن
منما بوی اعتنا بهر حال	سودای جهان ز سر برون کن
رخ را ز شراب مهر و الفت	در بزم نشاط لاله کنون کن

یارب بفراش دولتی بخش
زی صدق و صفایش رهنمون کن



دوش ناگه آنغزال مشکمو شد رام من
بخت سرکش گشت از راه عنایت رام من
خود غلط بود آنکه گفت از دهر نتوان کام جست
ز آنکه حاصل گشت دوش از وصل جانان کام من
او بدام آمد ولی دل صید او شد ناگهان
رفت از کف هوش و صبر و طاقت و آرام من
جای خود را داد خیل غم بجایش خرمی
شد بصبح عشرت و شادی مبدل شام من
بس خمار آلود بودم بی لب میگون او
شد لبالب از شراب کامرانی جام من

بسکه بیخود گشته دل از هجر گوید روز وصل
کو صبا تا جانب جانان برد پیغام من
نام مجنون شد بلند از عشق لیلی گر بدر
شد بلند از عشق جانان درد و عالم نام من
چون بمحفل دختر ز پرده از رخ برگرفت
ز آتشین می سوخت یکسر محنت و آلام من
چون هوای عشق او پروردم اندر سرفرات
طایر دولت برید اندر هوای بام من



تا توانی از شراب عشق دارا زنده کن
این جهان پاینده نبود خویش را پاینده کن
زنده کن دل را و فارغ شد ز بند نیستی
عالمی را اگر بخواهی زنده دل را زنده کن
ماه از خورشید دارد جلوه و تابندگی
لوح جانرا پس توهم از مهر او تابنده کن
گل دچار خارا گر گردد شود در چشم خوار
خارزار است این جهان زو جان و دل پرکنده کن
بنده احسان بود انسان از این ره رو متلب
دشمن خونخوار را از نیکوئی شرمنده کن
گر بدین سان بگذرد عمر ارزشی نبود ترا
همتی بنما متاع عمر را ارزنده کن
پادشاهان را بگردن نیز طوق بندگیست
شاهی ارخواهی به پیش عشق خود را بنده کن
دور گردون را بود ساز مخالف دمدم
نیستش سازش بکس پس تکیه بر سازنده کن
راندت هر لحظه از در میزبان روزگار
بس دنی طبع است او پرهیز ازین راننده کن

مایه بیندگی دیدار او باشد فرات
خویشتن را از طریق مردمی بیننده کن
ازره بخشندگی در اوج مأوی کرده ابر
برتری گر طالب استی طبع را بخشنده کن

که گفتت کمر خادر هر زمان خون در دل ما کن
دمی ای تند خوی بیوفا با ما مدارا کن
چو لیلی روی بنما و آنکهی خلق جهانی را
ز عشق آن جمال دار با معنون و شیدا کن
جهان آرام می بینم دمی از راه رعنائی
پیاخیز ای سهی قد فتنه ازهر سوی بر پا کن
همی از هجر میگوئی سخن ما تم سراشد دل
حدیث از وصل کن هنگامه عیشی مهیا کن
ز دارا و اسکندر قصه تا کی غصه کمتر خور
بهل افسانه ساقی باده عشرت بیمنا کن
چو خواهی روشنت گرد در موز عشق در عالم
بکوی مه رخان راهی ز راه مهر پیدا کن
بود انسان بکار خویش نایبنا دلا جهدی
دو چشم خویش از خورشید علم و فضل بینا کن
ز فیض پیر کامل خلوت دل را صفائی ده
ز جام مهر و الفت ساخت جان را مصفا کن
بکن جان را فدای دلبر جانانه و بگنر
کجا ماند فرات این قطره باقی رو بدریا کن

بی خروش چنگ ساقی باده درمینا مکن
دور خاموشی گذشت از هیچکس پروا مکن
زشت بود او را سرشت آنکس که گفت از راه جهل
چشم بر بند و نظر بر صورت زیبا مکن

ای مه نامهربان ای دلبر بیگانه خو
میتوانی هر جفا با ما کنی اما مکن
وعده و صلم بمستی دادی ایبه پاره دوش
چون کنون دمساز هشیاری شدی حاشا مکن
من نمیگویم دلازاری مکن ای سست مهر
شیوه خود را مده از کف ولی با ما مکن
با بشیمانی بود همراه کار نابجا
تا که از قدرت نکاهد دعوی بیجا مکن
منزل و مأوا ترا بر اوج عزو رفعت است
از ره غفلت به پستی منزل و مأوا مکن
در طریق کج منه پا دست بردار از نفاق
تا که خود را افکنی در بند دست و پا مکن
تا نگردی یارو و دمساز بشیمانی فرات
تکیه بر علم و عمل کن تکیه بر دنیا مکن
نیست پا بر جا جهان جانا غم بیجا مغور
خویش را در بند حرص و آرزو بر جام کن



ای ساقی گلچهره بده ساغر گلگون
می‌ده که بود خاطرم از غصه دگرگون
ای مطرب خوش نغمه دل از خانه بود تنگ
کن ساز طرب ساز و بنه روی بهامون
دل عارض گلگون بتی دیده از اینرو
خون می‌رود از چهره بسودای رخسار خون
تلخ است از آن تنگ دهان کام طبر زد
دلخون بود از رشک دو لعل تو طبر خون
در دوره لیلی یکی آشفته شد از عشق
اما بزمان تو جهانی شده مجنون

با دولت وصلت بیر عاشق بیدل
کتر ز بشیزی است بتا دولت قارون
در دور زمان از اثر مهر بکاهد
چون مهرمن از روی توهردم بود افزون؟
از راز جهان هیچ مزینم که در اینراه
شد خسته و فرسوده بسی فکر فلاطون
افسرده فرات از غم دوران بوداز لطف
ایساقی گلچهره بده ساغر گلگون



دلبرا از جور بگذر جز وفا داری مکن
هردم از غم خون دل از دیده ام جاری مکن
هست سنگین بار عشق دلبر سیمین بدن
باری اندر عشق او فکر سبکباری مکن
دوش با پیر مغان گفتم گرفتارم بگفت
جام می بستان دمی فکر گرفتاری مکن
همچو گل بروضع دنیای پرازافسون بخند
همچو ابر نوبهاری بی سبب زاری مکن
گرچه گردون روز و شب در کار بد رفتاری است
تو بر غم آسمان جز نیک رفتاری مکن
هر که ظالم را کند یاری شود پامال ظلم
پس ز راه جهل از ظالم طرفداری مکن
هر چه اندر خواب غفلت کرده می عذرت بجاست
کسارهای نابجا در عین بیداری مکن
با خرد گفتم طریق رستگاری چیست گفت
در ره خدمت بکوش و مردم آزاری مکن
نیست در روی زمین دردی زیبکاری بتر
ای فرات اوقات خود را صرف بیکاری مکن

عقل گوید جان فدای دلبر جانی مکن
 عشق گوید در ره جانان گرانجانی مکن
 نیست دردی در همه عالم ز نادانی بتر
 پسا بنه در راه دانسانی و نادانی مکن
 هست گیتی فانی اما جان مؤمن باقی است
 اهل ایمان باش ایجان تکیه بر فانی مکن
 استقامت گر نداری گرد عشق او مگرد
 گر نداری ساز و برگ عیش مهمانی مکن
 با حقیقت یار باش و روبگردان از مجاز
 عشق را بد نام میسازی هوسرانی مکن
 تا نه بینی بحر گوهر خیز ای ابر بهار
 از طریق لطف و احسان گوهر افشانی مکن
 تا که در گلزار نگشاید گل عشرت نقاب
 ای هزار آوای جان بیجا غزلخوانی مکن
 فتنه ها در عالم از سرو روانت شد پبیای
 ای نگار شوخ چشم اینقدر فتانی مکن
 در گلستان جان بیاساید بفصل گل فرات
 خویش را در خانه دلگیر زندانی مکن



ایخوش آندل کز ره یاری توئی دلدار او
 جان آنکس خوش که دلداری است چون تو یار او
 تابش خورشید دارد روی آتشگون یار
 گرم باشد زان بهر سو رو کند بازار او
 روی او را دیدم اندر خواب و دادم دل زدست
 چون شود بینم به بیداری اگر دیدار او
 چون بسوی کعبه مایل گشت دل گفتا سروش
 زو مگردان رو که حق پیدا است در رخسار او

کیست این نقاش ماهر کز طریق خوشدلی
چشم روشن میشود از دیدن آثار او
حیله ها در کار من هر لحظه گردون میکند
میکنم منم ازین پس حیلہ ہا در کار او
دل بدنیا از چه می بندی ندارد ارزشی
نعمت بسیار او با زحمت بسیار او
من ندیدم يك گل اندر بوستان زندگی
ليك بر جان میخلد هر دم ز محنت خار او
بار ها گفتم سبکباری بعالم خوشتر است
تا رها کردی فرات از وضع محنت بار او



میشود حال نکو بر اثر کار نکو	دل شود خرم و آباد ز پندار نکو
هیچ دانی که زهر چیز چه باشد خوشتر	بهمه حال بهر دور - دلایار نکو
اذر و مال که دیده است بجز وزرو و بال	ایخوش آنکسکه گذارد ز خود آثار نکو
میتوان صرف نظر کرد زهر چیز ولی	توان صرف نظر کرد ز رخسار نکو
دیده ام گلشن و گلزار جهان را هر گز	نرسد گلشن و گلزار بدیدار نکو
حاصل کرده بد بد بود و مرد خرد	ننهد گام مگر در ره کردار نکو
کار بد عاقبت نيك ندارد هر گز	ایخوش آنکسکه رود در عقب کار نکو
گشت جان زنده و پاینده ز وصلش آری	جان شود زنده و پاینده ز دلدار نکو

دستش از نقد زر و سیم تہی بود فرات
لاجرم گشت روان در پی گفتار نکو



يك لحظه چشم سیر نگردد ز روی او	کز خلد خوشتر است جمال نکوی او
نه طالب جهانم و نه مایل جنان	کز هر دو باز داشت مراجستجوی او
از ناز و نعمت دو جهان می نکن حدیث	واعظ باهل عشق من و گفتگوی او
وصف نعیم جنت و کوثر مکن دگر	از راه سادگی بمقیمان کوی او
ابروی او ست قبله ازان روهمی برند	مردم ازان جهت همه دم ره بسوی او
ما طالب وصل تو زاهد بیند خلد	پیدا است ذوق هر کسی از آرزوی او

از بوی سنبل است اگر باغ پر عبیر ما را مشام جان شده خوشبو ز موی او
تا بنده تر شده است مه از قرص آفتاب امشب شده است ماه مگر رو بروی او
تا دیده دید آنلب میگون فرات گشت
فارغ دلم ز ساقی و جام و سبوی او



رفت مال و جان نگارا در سر سودای تو
سرچه باشد تا فدا سازد کسی در پای تو
پیش رویت ماه روی خود نهان کردای پری
بای در گل مانند سرو از قامت رعنای تو
دلربائی صبحدم در گلستان میکرد گل
ای گل گلزار خوبی بود خالی جای تو
پیش ازین خورشید را کردم ستایش حالیا
رزین عقیدت باز گشتم با رخ زیبای تو
چون توئی در حسن یکتا من شدم یکتا پرست
گر کسی خواهد دلیل این روی مهرا فرای تو
فرقه‌ئی دنیا و قومی آخرت را طالبند
تو بیاد او دلا - ما تم ز استغنائی تو
چرخ مینائی نگردد گر بکام ایدل چه غم
از می عیش و مسرت پر بود مینای تو
در پی گنج از چه میکردی دمی در خود نگر
هست پنهان گنج مهرش در دل دانای تو
سوی پستی رونکردی یکدم ای طبع بلند
آفرین صمد آفرین بر همت والای تو
عالم الفاظ را بگذار کز الطاف دوست
گوهر معنی است اندر طبع گوهر زای تو
نیست در عالم جز او کس زان بروز و شب فرات
جز جمال او نبیند دیده بینای تو

روی او ماه تمام و ماه نو ابروی او
گرچه روشن تر بود از مهر تابان روی او
ماه نو پنهان شد از پیش نظرها تا که دید
مردم از هرسو نظر دارند بر ابروی او
خواست با زلفش نماید همسری مشک ختن
شد خجل بشنید از بیک صبا چون بوی او
راه آهو میزند شیر و بین اگر جادوئی
راه شیران میزند در یک نظر آهوی او
داشت دل قصد حریم کعبه اما رهروی
گفت مگذر گر حقیقت پیشه‌ئی از کوی او
اینکه میگوید خردانسان کامل عالمی است
تا بدانی معنی این گفته روکن سوی او
گشت زر گس سر بزیر و خوار در بستان و باغ
چشمش افتاده است چون بر زر گس جادوی او
کرد عالم را مسخر قوت بازوی دوست
با تن تنها بنام قوت بازوی او
عشق را توصیف اگر خواهد کسی بر گو فرات
او بود دریای بی پایان و عالم جوی او

بسته‌ام از هر دو عالم چشم روی یار کو
از همه آفاق دل برکنده ام دلدار کو
هر دم افزاید سیاهی بر سیاهی شام هجر
شد سپید از انتظارم دیدگان دیدار کو
تیره شد روزم ز کید گنبد نیلوفر
تا بسوزد تار و بودش آه آتشبار کو
خودنمایی میکند بر طرف بستان سروناز
دمبدم بالبدبخویش آنسرو خوش رفتار کو

هر کجا نوشی است صد نیش است اورادر کمین
در همه آفاق بزمی خالی از اغیار کو
مردم دنیا همه سر مست خواب غفلتند
رسم هشیاری کجا شد مردم بیدار کو
زین معمارش گفتم عیش بی ماتم کجاست
مشکلم زینره نشد آسان گل بیخار کو
در طریق جو رو کین خورد و کلان در کوششند
گرم آزار همنده این خلق بی آزار کو
جز مجاز از هر طرف رو میکنم نبود فرات
از حقیقت در همه روی زمین آثار کو

بجان رسید دل از درد هجر جانان کو
تنم ز دوری او گشته بیروان جان کو
چه عهدها که بیست آن فسونگر و بشکست
وفا و مهر چه شد رسم عهد و پیمان کو
بهر طرف نگرم درد و غم فراوان است
شراب لعل چه شد شادی فراوان کو
شده ز عشق بتان کار عاشقان مشکل
کسیکه مشکل ما را نماید آسان کو
زمانه گشته چو زندان تیره هممنفسان
گرفته کفر همه دهر را مسلمان کو
جهانیان همه کافر دلند و تیره روان
برای روشنی دیده ماه کنعان کو
شدند مظهر قهر خدا سراسر خلق
یگانه مظهر الطاف و فیض یزدان کو
غمی ز دل نبرد داستان واعظ شهر
صفای گلشن و صوت هزار دستان کو

ز کار بد همه خشنود و خرمنند فرات
کسیکه هست ز کردار بد پشیمان کو
بشعر پارسی انداختم بیزم نشاط
هزار و لوله آنشوخ پارسی دان کو

من نمیخواهم جهان را بیرخ زیبای او
کاین جهان زیباست باروی جهان آرای او
عاشق جان خسته را دل از نشاط آید برقص
یکنظر بیند چو آنروی نشاط افزای او
من بدل گویم هماره دل بمن گوید همی
داستان! عشق بی پایان و محنت زای او
شد ز خود بیخود هر آنکس نوش کرد از جام عشق
یار باین ساقی که باشد چیست در مینای او
شور شیرین بر سر فرهاد باشد همچنان
ز آن هنوز از کوه می آید ز شوق آوای او
ناامیدی پا کشید از درگه پیر مغان
دید چون هنگام سختی عزم پا برجای او
زاهدان ما هر دو می بینیم گیتی را ولی
صورتی بینی تو اهل معرفت معنای او
نیست جز رنج و زیان پنهان و پیدای جهان
ز آن دل افسرده است از پنهان و هم پیدای او
عشق را باشد خطرها بهرجان اما فرات
من بدست آورده ام بس گوهر از دریای او

باغ خلد از طالبی بین طلعت زیبای او
کز صفا خلد برین پیداست از سیمای او

نیست چون رویش کلی در گلشن و باغ بهشت
در چمن سروی نروید چون قد و بالای او
آن لب میگون بیزم میکشان هر کسکه دید
شد زدست و سر نهاد از یخودی بر پای او
نیست ارزش هر دو عالم را بر پیر مغان
بنگر ایدل همت والای و استغنائی او
گلشن مینو حدیثی از صفای خاطرش
جام کیخسرو نشانی از دل دانای او
هر که امروز از نهال نیکنامی بر نخورد
وای بر حالش که بس تنگین بود فردای او
سربسر گیتی پراز ناکامی ورنج و غم است
قصه ها دارم من از دوران محنت زای او
هر بد و نیکی بعالم خود بخود ظاهر شود
خلق عالم گر کنند اصرار در اخفای او
هست مطرب را نوای تازه می امشب قرات
ز آنکه از کف میبرد دل بانك چنك و نای او



رفتی از بزم رلیکن هست خالی جای تو
گرچه باشد در دل ای آرام جان مأوای تو
میرسانی عاقبت ای عشق مارا سوی دوست
وین هنر نبود عجب از همت والای تو
من ز سر تا همه چشمم برای دیدنت
ز آنکه همچون گل همه لطف است سر تا پای تو
گفتمش دیدم خدا را درخت گفتا خموش
فاش کرد اسرار ما را دیده بینای نو
باغ جنت با همه زیبائیش افتد ز چشم
چون عیان گردد بجنت طلعت زیبای تو

قصه جانم دارد ابرویت ولی غافل که من
 گر بود صد جان فدا سازم بیک ایمای تو
 تا که آنزلف پریشان بر جمال دلکشت
 دید دل شد عاشق دیوانه شیدای تو
 عاشقان را خوار کردی ای عزیز مصر جان
 ما ز خود رایی نداریم ایصنم با رای تو
 ماند حیران عاقبت ای عشق فرسا فرات
 گو میا گشته است ساحل دور از دریای تو

دلم با دام زلفت خو گرفته	نظر کن خوبتا با مو گرفته
مکن این صید را آزاد ازین دام	که بازلف تو عمری خو گرفته
چه خوش اهریمن موی تنگارا	مکان در ساحت مینو گرفته
بیستانت زدم دست و عجب نیست	که دستم بوی دست انبو گرفته
پی صید دلم چشم تو چون شیر	بکف شمشیر از آن ابرو گرفته
گرفته ملک دل یعنی جهانرا	چونیکو بنگری نیکو گرفته
فکنده از نظر کون و مکانرا	مکان تا بر سر آن کو گرفته
فزوده دلبری رویش زمویش	که از مو برقی بر رو گرفته
بیازویش زنم زان بوسه مردم	که عالم را بدین بازو گرفته
بود او را قوی بس نیروی حسن	جهانی را بدین نیرو گرفته

فرات ما نباشد قطره می بیش

ولی این قطره ره بر جو گرفته

خورشید رخت گشت چو تابنده بناگاه
 نه ماند ز خورشید دگر جلوه نه از ماه
 بنا ماه نگردی اگر ای مهر مقابل
 همیشه تا که کس در ره حست بحقیقت نبرد راه
 عارف همه دم در طلب و ما بتو ناظر
 فرق است بتا بین خدا بین و خدا خواه

از مشعله روی تو شد مشغله عشق
 پیدای دل سوخت از این آتش جانکاه
 تا چاه زنجندان تو دیدم شب وصل
 کم کرد دل راه و بیفتاد در آنچاه
 چون برخ چون روز خود آن لطف و شبت زینت
 آنگاه ز روز سیه خود شدم آگاه
 تنها نه منم گمشده عشق تو جانان
 گشته است جهانی بره عشق تو گمراه
 از بسکه زند شعله بجان آتش شوق

این دود دل ماست که آید به نظر آید
 تو پادشه کشور حسنی و ملاح
 هر کشور و هر مملکتی راست بنا شاه
 گفتم که دهی بوسه و گیری بعوض جان؟
 خندید و بگفتا بلی - اما بصد اکرام
 شاها زره لطف بدین دلشده بنگر
 زیرا که قرات است ترا بنده درگاه

تا آینه رخسار دل افروز تو دیده
 رنگش زرخ ای آینه رخسار پریده
 از حسرت ابروی کمان تو مه نو
 چون من ز غمت قامتش ای سرو خمیده
 فرهاد بتلخی صنما شست زنجان دست
 وین دل طمع از آن لب شیرین نبریده
 ای خرمن گل خار غمت جان مرا خست
 این خار پیای همه عشاق خلیده
 حسن تو جهانی زمعانی است نگار
 چون روی بدیعت بجهان دیده ندیده
 آفاق میسخر کنی ای لعبت زینا
 زینا بخوی پسندیده و اخلاق حمیده
 بنمای رخ ای مهر جهان تاب که گویند
 ارباب نظر در دل شب صبح دمیده
 ماند برخ خوب تو ایامه کل امروز
 گویی بسحر ساغری از لطف کشیده
 جمعند قرات اهل ادب با دل خرم
 تا حال چنین بزم خوشی دهر نچیده

باز هم در عشقش ای دل دیده خو نبارداری
تا قیامت گوئی ای سرگشته با ما کرداری
ما سراپا نقص و عاری از کمال و فضل و دانش
پس عجب نبود نگارینا گر از ما عار داری
من بعشقت ای صنم افسانه بسیار دارم
گر که از افسون تو ناز و عشوه بسیار داری
بی تناسب نیست عشق اهل معنی با تو جانان
ما دلی بیمار و تو دو نرگس بیمار داری
حالی استحقاق ما از دیگران بیش است ساقی
لطفی آخر تا که در کف ساغر سرشار داری
اینهمه غوغا مکن ای بلبل از عشق گل آخر
هر کسی داند تو هم در این گلستان یارداری
غصه ها باشد ز پیش و پس نشاطی را بعالم
ای گلستان جهان با هر گلی صد خا رداری
ما بعشقت ثابت و سیار اندر راه کوشش
آسمان بر خود منازار ثابت و سیار داری
متهم گشتی بعشق او فراق اما چه گویم
چون تو خود با صد زبان در عشق اقرار داری



ما ز سر تا پا نیاز و یار گرم بی نیازی
بس عجب نبود اگر ما را نمیگیرد نیازی
جای دارد گر ندارد یار با ما مهر و الفت
ما ز سر تا پا نیاز و اوست گرم بی نیازی
کشتی هستی بطوفان روبرو دریا مشوش
ناخدا حیران خدا یا کن زرافت چاره سازی
منزل مقصود دور است و خطر هر سو هویدا
در میان ره بمانی رخس همت گرتازی

هر که را بینم ز سوئی جو بدت ای کعبه جان
یکطرف شوخ قدح کش یکطرف شیخ نمازی
نازی از سرتا بیای ای نازنین دلدار مهوش
ناز کمتر کن که خوانندت کسان زین ناز نازی
شد زبا افتادگان را دستگیر از راه احسان
ز آن بیزم عیش مینا میکند گردن فرازی
اندرین دار پر از بازیچه ای آلوده دامان
باید از منصور حق آموخت رسم پاکبازی
ای صنم ز اهل کدامین زاد و بومی کز سر جان
سجده آرندت ز هر جانب عراقی و حجازی
ای فرات از باده ری گرشوی سرمست دانی
کز چه روم مشهور در هر شهر باشد فخر رازی



تو بدین لعل و دهان عامل قند و شکری
گرچه از قند و شکر بهتر و مطبوع تری
عامل قند و شکر نیستی ای شیرین لب
که بدین لعل و دهان خالق قند و شکری
گر بگویم که بهشتی نه بدنیاست بهشت
بایدت گفت که در جلوه بهشت دگری
دگرت ماه نگویم که به از خورشیدی
دگرت سرو نخوانم که چنین سیمبری
گفتمت سرو و پشیمان شدم از گفته خویش
ز آنکه هر سو بخرامی و چنین عشوه گری
شجر طور نخوانم قد دلجوی ترا
نیست آنرا ثمر اما تو سراپا ثمری
ملك از عشق بدوز است نخوانم ملكت
بشر از نقص بری نیست نگویم بشری

محفل غیر ز نور رخ تو روشن لیک
خرمن صبر مرا از رخ روشن شردی
آخرای عشق چه خواهی دگر از جان فرات
دل و جان را خطر اندر خطر اندر خطری

☆☆☆

ما ز تو غافل تو از ما نیستی غافل دمی
باشد اندر عشق ما را وضع و حال مبهمی
دل ز نار شوق سوزان جان بیاد دوست شاد
عالمی داریم در عشق تو و خوش عالمی
غصه از یکسوی روی آورده کو مینورخی
درد از سوئی هجوم آورده کو عیسی دمی
هر زمان گیرد سراغ از ما ملال و محنتی
دمبدم آید بسوی ما ز هر جانب غمی
ساقیا تا شادی آید باده دیرین بیار
مطربا تا غم گریزد نغمه زیر و بمی
مردمان فرسوده جان از محنت بیش و کمند
ای خوشا آنکسکه نبود در پی بیش و کمی
نیست جز حرمان بهر جا بگذرم کوروی کام
درد باشد هر طرف رو میکنم کومرهمی
جانب ملک عدم هر دم روان پیر و جوان
نیست گیتی جز بساط سوک و بزم ماتمی
بخشش و امساک باشد در جهان باقی فرات
گرچه در عالم نه قارونی بود نه حاتمی

☆☆☆

ایدل از دور فلک رسم وفاداری مجوی
یار کس هر گز نگردد دهر از ویاری مجوی

اینجهان عاجز کش است از عجز پیشش دم مزن
از جفا کار ستمگر جز جفا کاری مجوی
نیک بنگر صحن گیتی خار زاری بیش نیست
دل بخارستان میند از بهر خود خواری مجوی
جز دلا زاری شعار نو عروس دهر نیست
دل بدو مسپار و بهر خود دلا زاری مجوی
شادی ارخواهی بر اوضاع جهان چون گل بخند
کام دل از سفلگان با گریه وزاری مجوی
هر زمان باری بیار دل بیفزاید طمع
آزرا بگذار و بهر دل گرانباری مجوی
راستی هرگز نخواه از مردمان کج نهاد
دوستی از مردم از مردمی عاری مجوی
غیر نیرنگ و دورویی نیست در کار جهان
مهربانی از دورویان هوشا گرداری مجوی
گر هزاران بار یوسف را بیازار آورند
ذیده یوسف شناس از رند بازاری مجوی
ای فرات از مردم بدگوهر بی عقل و هوش
در طریق زندگی غیر از تبه کاری مجوی



ز طره دام بران روی نازنین داری
ز خال دانه برخسار آتشین داری
بود بروی تو زلف ای نگار یا بفسون
پرو ز شام سیاهی تو مه جبین داری
رخت چو مهر دل افروز و ابرویت مه نو
بیال چون مه و خورشید را قرین داری
اگر که نور فشاند مه و بیالند سرو
تو هم بنواز بخود چون هم آن هم این داری

بگرد خرمن حسنت نگردم از چه مها
چو من هزار بهر گوشه خوشه چین داری
ز نقش روی تو کرد آفرین بخود نقاش
زمانه نیز بدو گفت آفرین داری
هزار خرمن تقوی و دین دهی بر باد
بدین کرشمه که ای یار نازنین داری
بین عیان برخ او جمال پنهان را
اگر هر آینه چشم خدای بین داری
چو برق خنده ز ند آنصنم فرات تو نیز
چو ابرگریه دمام در آستین داری



ای مثل گشته درد لارائی	برده از مهر گوی زیبایی
بر خلاف مه چهارده تو	دمبدم بر فروغت افزائی
میتوانی ولی بجور مکوش	نیست مارا دگر توانائی
آزمودیم در غمت دل را	نبود طاقت شکیبائی
از خرد کار بر نمی آید	سر بر آور دلا بشیدائی
غم بود پایدارای شادی	تو چرا لحظه می نمیپائی
آفتابی بما نمیتابی	رحمتی سوی ما نمی آئی
بین رندان و زاهدان ریا	فرق نادانی است و دانائی

به که در پای او فرات افتد
این سر پر ز شور سودائی



ایکه شاد از وعده آنیار افسونگر شدی
من نمیدانم چرا ایتقدر خوش باور شدی
بس پریشان بینمت ای طره جانان یقین
از پریشان حالی عشاق مستحضر شدی

قبلة ابروی آن بت شد هویدا در جهان
 چون نکردی سجده‌ها ایدل مگر کافر شدی
 صبحدم باد صبا بود از شمیم زلف او
 بهره‌ور چون پیخبر زین گنج باد آور شدی
 چون ندیدی ابروی آنماه روای بی‌بصر
 نی‌شگفت از منکر اعجاز پیغمبر شدی
 هر دری را کوبی ای جوینده صاحبخانه‌اوست
 بیجهت عمری مقیم این در در آن در شدی
 خویشتن بین عاقبت بی‌یار و بی‌یاور شود
 بس عجب نبود اگر بی‌یار و بی‌یاور شدی
 عاجز و بیچاره و مضطر کند نخوت ترا
 خواجه زینر و عاجز و بیچاره و مضطر شدی
 عالم اندوه را می‌عالم شادی کند
 زان به یک پیمانه ایدل عالم دیگر شدی
 ساغر عشق و جنون را نشئه‌ها باشد فرات
 رستی از قید جهان تامت ازین ساغر شدی



دلا آنبار ترسا را ندیدی	سر زلف چلیپا را ندیدی
هنوزت دل بجا باشد مسلم	رخ یسار دلارا را ندیدی
بود چشم‌ت بروی ماه خیره	یقین آنماه سیما را ندیدی
بدیدی صورتی اماد و صدحیف	در آنصورت تو معنی را ندیدی
بعشق یار جان دادی ولیکن	دلا یار دلارا را ندیدی
نظر کردی بخارای گلبن حسن	چرا در آنمیان ما را ندیدی
ز جنت و اعظا افسانه کم گوی	مگر آنروی زیبا را ندیدی

کنارم شد فرات از اشک دریا

نظر کن گر که دریا را ندیدی

در طریق جور جانا پایداری تا بکی
رو برو ما را کنی ای گل بخواری تا بکی
دلبر! شد چشم مشتاقان سفید از انتظار
در شب هجران و غم اختر شماری تا بکی
زلف سنبل در کنار و روی گل در پیش روی
بلبل بیدل بگلشن بی قراری تا بکی
چون هزار آواغز لخوان باش و همچون گل بخند
ای اسیر بند محنت آه و زاری تا بکی
گشت کیتی تازه و نو گلشن شادی شکفت
آخر ایدل غافل از باد بهاری تا بکی
عالمی را مست کرد آن نرگس جادو فریب
از طریق چهل و غفلت میگزاری تا بکی
با تو کس کاری ندارد و اعطاء در کار کس
هر زمان منما سعایت نابکاری تا بکی
باز هم با زاهدان جانا ممدار! میکنی
با ریا کاران بدخو بردباری تا بکی
بارها گفتم فرات از عمر برخوردار باش
بگذرانی عمر را بیهوده باری تا بکی



جانا باهل دل نظری داری	با ما ز راه لطف سری داری
ای نو نهال لطف و صفاهرم	از مهر و دوستی ثمری داری
شد بیشتر امیدم چون دیدم	امروز لطف بیشتری داری
با غیر با شدت نظری با ما	در دوستی با نظری داری
ای مهر و برو شده بارویت	آنمه که جلوه دگری داری
ای لاله همچو دلشدگان گوئی	از عشق او بجان شرری داری
باد صبا ز مشک فشانیمها	زان گیسوان مگر خبری داری
ایدل بسوی اوست ترا آهنگ	کز راه شوق بال و پری داری

از کوی او فرات سخن گوئی آنجا مگر سر سفری داری
هر روز شعر نو شنویم از تو
در شیوه غزل هنری داری



ایدل اندر عشق جانان دست و پائی کرده‌ئی
بینوا بودی کنون فکر نوائی کرده‌ئی
ایمه نامهربان ای دلبر دیر آشنا
بعد از این چندی وفا کن گر جفائی کرده‌ئی
ای کمان ابرو ز مادوری گزیدیدی از چه رو
گوئیا اندیشه از تیر دعائی کرده‌ئی
داشتی بر ما روا یک عمر رنج و درد و غم
گر دهی انصاف کار ناروائی کرده‌ئی
داده‌ئی در بزم جا جانان رقیب سفاک را
می نرنج از من که کار نابجائی کرده‌ئی
نیست در جام تو این می ساقی مستان شفاست
چاره‌ئی از بهر درد پیدوائی کرده‌ئی
حرف حق گفתי از آن بردار منصور آمدی
خوش درین دار فنا فکر بقائی کرده‌ئی
یار عاشق پیشه‌ئی کردی نصیبم ای فلک
مبتلائی را اسیر مبتلائی کرده‌ئی
اعتنا بر گردش گردون مکن هر گز فرات
گرچه خو با دلبر بی اعتنائی کرده‌ئی



تیره روز خلق را ای ماه سیما می کنی
یا که این سود از بیمهری تو بامامی کنی
باغبان منت پذیر است از تو بس کنز راه لطف
باغ را زان عارض گلگون مصفا می کنی

بس عجب نبود اگر باروی همچون آفتاب
عاشق گمگشته بی هر روز پیدا میکنی
ای پربرخسار با این طره مردم فریب
خلق را در یکنظر مقتون و شیدا میکنی
من گمان کردم که چشمان توفتان است و بس
باز می بینم ز قامت فتنه بر پا میکنی
مردم بد چشم را در بزم خود جامیده
جای دارد گر بگویم کار بیجا میکنی
شانه هر دم میزنی آن طره پیچیده را
این دل سرگشته را از سرچرا و میکنی
چیت پنهان در تو آخرای شراب لعل گون
ز آنکه را زیر و برنا را هویدا میکنی
داروی غم باده تلخ است و زین دارو فرات
خاطر غمیده را هر دم مداوا می کنی



گر پی یار با وفا گردی	پی سپهر غ و کیمیا گردی
دامن یار ناموافق را	کن رها تا زغم رها گردی
از کدورت چه حاصلی آن به	کز پی باده صفا گردی
گردی از هر دو کون بیگانه	چونکه بادوست آشنا گردی
هست جام جهان نما دل و باز	پی حام جهان نما گردی
هست همت دواى هر دردی	تا بکی در پی دوا گردی
چه شود ای سپهر کج رفتار	گردمی بر مزاد ما گردی
بینوائی گرا از تو شاد نگشت	زار و غمناک و بینوا گردی
ذره سان سوی مهر شو چو فرات	
ور نه سرگشته در هوا گردی	



از فتنه ای جهان اثری داری مانا بزیر سر خطری داری

کز ظلم و ظلمتی اثری داری	روشن بود و وضع تو ای گیتی
پندارمت ز پی شرری داری	ای آسمان که گونه نمودی سرخ
کز ظام شام تیره تری داری	ای صبح از تبسم تو پیداست
هر دم خسارت و ضرری داری	ای روزگار سفله بجای سود
از انهدام خود خبری داری	ای کاخ هستی از همه سو کوئی
مانا که شیوه دگری داری	ای مام دهر جای وفا و مهر
گویا بسویشان نظری داری	ای انقلاب خلق ترا جویند
دلها چه جنس بدگهری داری	از فتنه ات فسرده شد ای دوران
با وحشت ز پی سحری داری	ای شام تیره قلب نیندارم

اندیشه ات فرات بلند افتاد

ای مرغ فکر بال و پری داری



چون من شوی پریشان گر حال من بدانی
گر حال من بدانی چه ان چو من بمانی
با آنکه پر خطر بودای دلرباره عشق
بردیم ره بکویت در عین ناتوانی
الطاف آسمانی است رویت نقاب برگیر
تا بهره ور شود چشم ز الطاف آسمانی
در آینه نظر کن تا ز آن جمال دلکش
گردد عیان به پیشت بس نکته نهانی
بر کنج لب نشسته آنخال و می ندانم
این گونه از که آموخت آئین دلستانی
گشته سیاه روزم از دود آه بسازا
تا از بیاض رویم حال دلم بخوانی
يك شب اگر بدست زلف درازش افتد
دمساز گردی ای دل با عمر جاودانی

رو کن بیزم مستان زاهد که از می ناب
هر دم تسرا حیاتی بخشند رایگانی
افگار میشود جان از فرقت دلارام
دل را کند پریشان سودای یار جانی
چون چشمه ایست طبعت هر دم فراق جاری
من تا کنون ندیدم طبعی بدین روانی



لطفی ای جان ز چه روبا من بیدل نکنی
شادی و عشرت ما را ز چه کامل نکنی
لعبتا مثل تو و شبه تو پیدا نشود
گر که رخساره بآئینه مقابل نکنی
رفت با پیر معان چون سخن از غم گفتا
کام دل از می گلگون ز چه حاصل نکنی
ای گل گلشن عزت مشو از خود غافل
می شوی خوار اگر کسب فضائل نکنی
کوششی کن بره علم و ادب گر خواهی
خویش را درد و جهان عاطل و باطل نکنی
زاهد از نعمت و نازد و جهان بازت داشت
تا دگر پیروی از مردم جاهل نکنی
این جهان نیست مگر رهگذر سیل فنا
در ره سیل بهش باش که منزل نکنی
با بمسند تنهی قنابل شاهی نشوی
خویش را گر بدرش بنده مقبل نکنی
قلزم عشق و جنون گر چه خطر ز است فراق
جای دارد که نظر جانب ساحل نکنی



هر روز شیوه می دگر ایشوخ میزنی هر دم بقلب ریش نمک میپراکنی

خندی بحال من چو بفصل بهار گل	گریم زهجر روی تو چون ابر بهمنی
گل از طریق لطف ز شبنم کناره کرد	زان میسزد که دم زند از پا کدامنی
پیر مغان رسید بعز و جلال و جباه	اندر جهان پست بفر فروتنی
از مائی و منی چه زنی دم که گل شود	خوار از قدم نهد بره مائی و منی
نفس است ناتوان بنظر لیک میکند	هر دم بسر کشان و دلیران تهمتنی
بر خود مناز خواهی که چون رفت آدمی	نتوان شناخت آنکه فقیر است یا غنی
هر لحظه از چه رو بره جور میرود	انسان که هست عاقبة الامر رفتنی

کردم خبر ز بستیش آفاق را فرات

کوشد از آن بخواری من عالم دنی



جانا حکایتی ز غم ما شنیده می	خود میبری گمانی از آن یا شنیده می
رمزی بود ز فکر جهان کرد اهل ذوق	گر و صف خضر بادیه پیمای شنیده می
گردید آشکار بمیخانه راز هـ	گر نکته می شنیده می آنجا شنیده می
اینها حقیقتی است که بر جای مانده است	گر قصه می ز وامق و عذرا شنیده می
دل بر جهان میند که ز اهل صفا و صدق	دستان بیوفائی دنیا شنیده می
کیتی بجز فسانه و افسون نبود و نیست	افسانه سکندر و دارا شنیده می
سودای روزگار چه سرها بیاد داد	از اهل دل از این سروسودا شنیده می
محروم از بهشت شد آدم بگندمی	این قصه را ندیده می اما شنیده می

بی میبری بطبع کهر بار ما فرات

گر قصه می ز گوهر و دریا شنیده می



ایکه از راه جفا از بر مایم گذاری	تند ای عمر گر انمایه چرامی گذاری
گفتم ارطره مشکین ترا مشک ختا	بیگندرا ز من صنما گر ز خطا می گذاری
آتشین چهره بخاک ره تور شک برم	که بر آن خاک تو چون آب بقا می گذاری
من و ما گر چه بود لازمه حسن بقا	تو بدین جلوه چنین بی من و ما می گذاری
میروی از ره میخانه بمسجد ای شیخ	دردمندا ز چه آخر ز دوا می گذاری
دگر افتاد گذارت سوی میخانه عشق	زاهد شهر که پیروی وریا می گذاری

کامی از گلشن هستی بهبازان بستان بینوایی ز چه از برك و نوا میگذری
روشن از فیض خدا گشته خرابات دلا تیره بختی اگر از فیض خدا میگذری
دو ختم چشم طمع بر همه سوهمچو فرات
که بهر سوی توای بحر عطا میگذری



نگار با لب میگون و روی گلناری بعاشقان ز چه دارد روا چنین خواری
بشام تیره شبیه است گیسویش ز آنرو نموده روز مرا تیره چون شب تاری
نگاهدارد لی را که پای بست تو گشت پریر خا مگنر از طریق دلداری
دو چشم مست تو هر لحظه هوش مردم را برند از ره شوخی بعین بیماری
چو مست گشت ز جام نشاط پیرمغان بگفت درد و غم و غصه نیست اجباری
چو خواهی آنکه شود عمر و زندگیت افزون بکوش روز و شب اندر ره کم آزاری
ره ثواب بود کار زان مکن غفلت بدهر نیست گناهی بتر ز بیکاری
بین چگونگی جهان را نموده مست و خراب جنون مردم خود خواه از هنر عاری
بحر صوم آزمون مکن بار خویش را سنگین چه خوش بود بره زندگی سپیکباری
چو خواهی آنکه شوی رستگار همچو فرات

ز فتنه جوی و سخن چین بجوی بیزاری



دید جانان چو روانم بره جان سپری گفت جان چیست در این راه زهی بیخبری
عاشقان راستم و جور تو از پا افکنند مکن اینقدر بدین خسته دلان کینه وری
ثمر از کوشش خود مردم عاقل بردند ثمر کوشش ما بود همه بی ثمری
گه سوی کعبه کنی روی و گهی دیر دلا چه ثمر ایدل سر گشته ازین در بدری
آب چون ایستد از آبرویش میکاهد نازم ای عمر کرانما به چه خوش میگذری
ماند دل و واله و حیران به بیابان جنون بو که همچون کنداز مهر بما همسفری
گذری جانب بتخانه کن از راه مجاز تا حقیقت بتوروشن شود از دیده دری
تا ز خود غافل و بیروح خدایان بینی مات و حیران شوی از قدرت و صنع بشری

نتهی جز بره صدق و صفا پای فرات

بگذار این من و ما بگذر ازین خیره سری

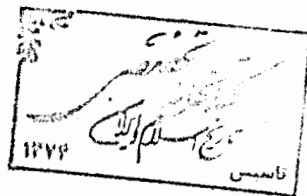
ساقی بیزم با می گلگون نیامدی	یکدم سراغ این دل پر خون نیامدی
ای غم بخانه دل ما گشته می مقیم	ویران شد از تو خانه و بیرون نیامدی
مطرب تواز چه روی بیزم سبو کشان	با چنک و تار و مزمرو قانون نیامدی
مفتون عشق روی تو شد دلبر دلم	آخر بدیدن دل مفتون نیامدی
بودی هماره بر سر پیمان و لیک دوش	دادی هزار وعده کنون چون نیامدی
لیلی و شا چرا به بیابان اشتیاق	یکدم بیرسش دل مجنون نیامدی
موزون نکشت طبع که در بزم عاشقان	ای سرو ناز با قد موزون نیامدی
گردون دون بود تو بیچاره ترفرات	غالب چرا به نیروی گردون نیامدی

دریای طبع ماست گهر خیز بس مگو
زین بحر با سفینه مضمون نیامدی

☆☆☆

دلم فسرده ز دوران چرخ مینائی	که هر زمان کند از کینه مخنت افزائی
بصیر کوش و مخور غم که مرد دور اندیش	رسد بکام دل از دولت شکیبائی
مباش غره بمال جهان که در گذر است	هماره عزت و اقبال و جاه و دارائی
براه دانش و بینش بکوش کز هر باب	کمال شخص بدانائی است و بینائی
بهار عمر منی ای نگار و صد افسوس	که همچو دور بهار اندکی نمیپائی
بگریه گفتمش از دامت ندارم دست	بخنده گفت تو و این چنین توانائی
متاب زلف که اهل کمال و هوش و خرد	ز تاب شوق بر آرد سر بشیدائی
قسم بوصل تو سودا نمیکند دمی	بهشت را برخت عاشقان سودائی
بگریه انس گرفته است مردم چشم	بآب ساخته چون مردمان دریائی
ببیر میکده بر دم حکایت غم دل	بگفت راحت تنها بود بتهنائی

فرات اینهمه جنگ و جدال در آفاق
همه ز نکبت خود خواهی است و خود رائی



قرجیج بند

جز برآه صفا گسندر نکنیم	جز بکوی وفا سفر نکنیم
در ره عشق خوش بود خاطر	دیگر اندیشه از خطر نکنیم
هست سودای او بسر ما را	یکدم آنرا ز سر بدر نکنیم
قد و بالای او اگر چه بلاست	زین بلا هیچگاه حذر نکنیم
باغ رضوان بشیخ ارزانی	با جمالش بدان نظر نکنیم
موبو وصف طره ات کوئیم	شرح این قصه مختصر نکنیم
جان فدایت کنیم از ره شوق	یار صادق نئیم اگر نکنیم
نمر سروتست سیب ذقن	ما نظر جز بدین نمر نکنیم

نیست دلرا بهشت عدن هوس

رویت ای دلنواز ما را بس



آب انگور در سبو کردیم	زان همی کسب آبرو کردیم
یار بیگانه خو بیا که بهشق	ما بدرد و غم تو خو کردیم
وصف روی تو گل بگل گفتیم	شرح زلف تو مو بو کردیم
چون گل روی تو بگلشن نیست	باغ را جمله زیر و رو کردیم
گفتگوی جنان برفت از یاد	تا ز حسن تو گفتگو کردیم
دهر گو دشمنی کند با ما	ما بمشکوی دوست رو کردیم
خالی از فتنه نیست گیتی از آن	خوب بدان یار فتنه جو کردیم
سوی ما بود لطف پیر مغان	زان بهر سوی رو بدو کردیم
راحت اندر جهان فانی نیست	ما بیک عمر جستجو کردیم

نیست دلرا بهشت عدن هوس

رویت ای دلنواز ما را بس



گل من همنشین خار مشو	تو عزیز ی بچشم خوار مشو
----------------------	-------------------------

بزمها پر بود ز بلهوسان	سوی هر بزم رهسپار مشو
ای دل زار خسته با همه کس	از ره سادگی تو یار مشو
گر دیار رقیب دیده مگرد	هر دم افسرده و فگار مشو
شمع و شاهد شراب و شیرینی	جوی و غافل از این چهار مشو
چون دهد دست روز کارخوشی	غافل از مکر روزگار مشو
همه جبراست و اختیاری نیست	در پی جبر و اختیار مشو
روی او خوشتر از بهار بود	درهم از رفتن بهار مشو
گر کند دوست دشمنی تودمی	از ره مهر برکنار مشو

نیست دلرا بهشت عدن هوس

رویت ای دلنواز ما را بس

☆☆☆

کاش احساس غم نمیکردم	بدل خود ستم نمیکردم
بود اگر جام عشق در دستم	سخن از جام جم نمیکردم
قسمت و روزی خلاق را	هر زمان بیش و کم نمیکردم
بودم از نقشبند روزالست	نقش جور و ستم نمیکردم
گر علمدار کن فکان بودم	وضع رنج و الم نمیکردم
لعل میگونت از نصیبم بود	بیش خم بشت خم نمیکردم
اعتنائی باهل جاه و جلال	بفلك نیست هم نمیکردم
دست میداد گر وصالت یاد	از وجود و عدم نمیکردم
تا که در دست بود جام نشاط	هیچ احساس غم نمیکردم

نیست دلرا بهشت عدن هوس

رویت ای دلنواز ما را بس

☆☆☆

امشب آشفته همچو موی توام	در تمتای صبح روی توام
رخ برافروز دلیرا کامشب	زار و آشفته همچو موی توام
همه در آرزوی باغ بهشت	گلرخامن در آرزوی توام
همچو حر با که بیند اندر مهر	خیره اندر رخ نکوی توام

سرخوش و زنده جان پیوی توام	نیست با باغ جنتم سرو کار
من بهرجا بجستجوی توام	خلق در کعبه ات همی جویند
رهنما گشت دل بسوی توام	راه بردم بمنزل مقصود
قطره ام من ولی زجوی توام	نیست بیگانگی روا با ما

نیست مارا بهشت عدن هوس
رویت ای دلنواز ما را بس



چون بساغر می صفا داریم	کی بجام جم اعتنا داریم
گنج صدق و صفا که ما داریم	طعنه ها میزنند بگنج جهان
که رهی جانب بقا داریم	دل نبندیم از آن بملک فنا
دل پر درد بینوا داریم	بلبل بینوا بنغمه و ما
چشم بر روی آشنا داریم	گشت بیگانه گر جهان از ما
جانی از قید غم رها داریم	دای از بند آزر حرص آزاد
کی بافاق اعتنا داریم	افق بی نیازی است پدید
کز می عشق کیمیا داریم	میشود زر مس وجود از ما

نیست دلرا بهشت عدن هوس
رویت ای دلنواز ما را بس



فته ئی آشکار می بینم	زلف بر روی یار می بینم
لاله را داغدار می بینم	لاله روئی نموده رخ که بیباغ
یا که باغ و بهار می بینم	تازه روئی ز رخ فکنده نقاب
یا گلی پیش خار می بینم	یار را با رقیب سفله بیزم
زاهدان را بکار می بینم	دست شیطان ز خلد شد کوتاه
همدم اختیار می بینم	بخرابات آنکه جبری بود
باز برق و شرار می بینم	بکجا شد کلیم کاندلر طور
نغمه زن روی دار می بینم	همچو منصور مرغ حق از نو
چون ترا هوشیار می بینم؟	همه مست از شراب عشق ای شیخ

نیست دلرا بهشت عدن هوس
رویت ای دلنواز ما را بس

سرخن از یار کن که می زده ایم	یکدو ساغر بیاد وی زده ایم
شب دوشین بیزم اهل صفا	ساغری از شراب ری زده ایم
از کیان گرچه غیر نامی نیست	چند ساغر بیاد کی زده ایم
بزم جمشید را بیاد آور	تا بدانی کجا و کی زده ایم
با بهار رخ نگاری خوش	می گلگون بفصل دی زده ایم
نی حکایت کند زراز درون	باده زینرو بیانک نی زده ایم
طی شود دور عمر و جامی چند	تا شود درد غصه طی زده ایم
مست از جام عشریتم فرات	سرخن از یار کن که می زده ایم

نیست دل را بهشت عدن هوس

رویت ای دلنواز ما را بس

بک قیمت

هر کسی را چشم بر سوئی و چشم ما به تست
دمبدم چشم حقیقت بین ما جانا به تست
چشمها بر ساغر صبها حریفان را ولی
در بساط عیش چشم ساغر صبها به تست
مردم کوتاه بین غیر از جهان را ننگرد
غافلند از اینکه خود چشم جهان آرا به تست
بهر سیر باغ و بستان رفتم و دیدم ز شوق
دیده باغ و گلستان ای گل رعنا به تست
چون روی در باغ خیری خیر مقدم گویدت
در چمن پیوسته چشم نر گس شهلا به تست
برتو دارد چشم از راه نظر چرخ اثر
چون مدار عالم ایجاد پا برجا به تست
چشم ما باشد بسوی بحر گوهر زا ولی
غافلیم از آنکه چشم بحر گوهر زا به تست

در ره سودای ماه مصر میکوشند خلق
لیک چشم ماه کنعان اندرین سودا به تست
ناظر مهریم ما و مهر ناظر سوی تو
چشم مردم سوی دنیا دیده دنیا به تست
ما بگردون دوخته چشم ای مه بزم امید
لیک چشم اختران در عالم بالا به تست
نیست اهل شوق را ز امروز و فردا وحشتی
دیده عشاق هم امروز وهم فردا به تست
دیده بگشود از برای سیر دریا چون (فرات)
دید از روی ارادت دیده دریا به تست

رباعی

اول بصفای دل ولسی را بشناس
آنگاه محمد و علی را بشناس
کن دیده ز انوار ولایش روشن
زین جلوه خداوند جلی را بشناس

شعراب = الشقی حرام است

شبلی گفتا رفیقی بسا رفیقی	زمستان آمد و هنگام جام است
جوابش گفت بشکر گشته افزون	بهای باده گفت این فکر خام است
چو مرغ از جان خود بگذشت او را	ز شوق دانه کی پروای دام است
بدو گفتا که با این دست خالی	دهد گردست عیشی - بیدوام است
بدین دخل کم و خرج فراوان	کجا ما را غزال عیش - رام است
خلاصه جانب میخانه رفتند	در آن مأمن که مستان را مقام است

به پیرار منی گفتند از آن می بیند که نشناسیم پای از سر کدام است
 بیاوردم وزن از نام واز تنك
 تمام نقدشان را پیر پرکار
 گرفت و باز گفتا نا تمام است
 چو بر بستند ز آنجا رخت گفتند
 مسلمانان شراب الحق حرام است

دوستی

دوستی شمشیر را ماند - بده دمبدم آنرا بمهر و الفت آب
 گر بسنك آید شود شمشیر کند شد دورویی سنك روی ازوی بتاب
 آشنائی آفتاب و کذب ابر ز ابر گردد تیره روی آفتاب
 دوست را ز نهار زود از کف مده دوست باشد در جهان بس دیر یاب
 باب احسان را مکن از راه چهل سد بروی خود ز کار ناصواب
 در میان دوستان در دوستی تا توانی کن یکی را انتخاب
 خاطر خود را بدو خوشدار خوش تا رهی از زحمت رنج و عذاب
 همدمی بکروی اگر یابی فرات خانه عیشت نمیگردد خراب
 بخت بیدار است یار دلنواز
 بخت اگر بیدار باشد رو بخواب

نمائی

از صفاتی که بود پیش کسان نا پسند اول آن نمائی است
 پس از آن خود سری و خود خواهی بعد ازان بددلی و بدنمائی است
 بد حسابی و بد اندیشی نیز نادرستی و دروغ و خامی است
 صفت خوب نیاید بشمار
 اولش راستی و آرامی است

تبریک عید

فصل دی رفت و فروردین آمد	دل بعیش و طرب قرین آمد
گل لب از خرمی بخنده گشود	شاهد خوشدلی جمال نمود
سال نو آمد و عیان شد عید	هر طرف تافت آفتاب امید
گشت نو باز روز و گل بیار آمد	از ره لطف نو بهار آمد
گشت نو باز روزگار کهن	قدمی نه بسیر باغ و چمن
باغ و نقش و نگار را بنگر	قدرت کرد کار را بنگر
دمیدم از ره سزاواری	آفرین گو ب صنعت باری
گشت آفاق نو تو هم نو شو	بگذر از غصه سوی شادی رو
نیست محزون و دل فگار کسی	مردمان شاد و خرمند بسی
گاه تبریک و شاد باش رسید	بیدن نو بهار روح دمید
بلبل صلح نغمه سازی کن	سرو آزاد سر فرازی کن
آخر ای نارفته شو خاموش	ای بشر در طریق جنک مکوش
یکدم ای فتنه زمان بنشین	ای جهان رسم آشتی بگزین
سایه ای ای همای امن و امان	مکشی ای انقلاب دور نهان
سال تجدید گشت و شد دوران	خوش و خرم چوروی ماه و شان
عید فیروز بیاستان آمد	باز در جسم خسته جان آمد
باد فرخنده عید سلطانی	بر همه دوستان ایمانی

گشته ورد فرات این شب و روز
که بود روز دوستان فیروز

زن خوب

کوهی یکتاست زن خوب لیک
چیف نشانی ز زن خوب نیست
نیست زن خوب و گرنه بدهر
آنکه کند قدح زن خوب کیست

بس شده نایاب زن خوب خلق یکسره پرسند زن خوب چیست
کار ندارم بید و خوبشان
گر نبود زن نتوان مرد زیست

چند روزی گه هستی

بتاری دل خلقی ای زلف بستی	ولی رشته مهر و الفت کستی
کنی کینه ورزی بما آسمانا	توهم با همه سر بلندیت پستی
طمع مرغ دل را بود بند محکم	از این بند اگر جستی از غصه رستی
بود در پی هستیت نیستیها	غنیمت شمر چند روزی که هستی
پیشانی ای خواجه از قهر کردن	دلی را مگر از ره قهر خستی
پرستی همی سیم وزر را وهر دم	بود در گمانت که یکتا پرستی
بشوخی گرفتی تو ایمان و دین را	هنوز از سی غفلت ای شیخ مستی
زدام هوس گر چه سخت است جستن	ز انام دلا چون تو زین دام جستی

(فرات) از همه سو بود فتنه بر پا
بر آورده از آستین دوست دستی

تابان است

شب است و میکده از نور جام تابان است
بهر طرف نگری مطربی غزالخوان است
نشسته پیر طریقت به مسند ارشاد
به بین بهر طرفی روی حق نمایان است
بچشم اهل صفا آشکار طلعت اوست
که گفت روی حقیقت ز چشم پنهان است
سپهر بر سر مهر آمد است با عشاق
نگار بر سر میثاق و عهد و پیمان است

مگیر سخت بخویش اینقدر که همت و عزم
 چو گشت یار و مدد کار کار آسان است
 بلا مکان زده خرگاه پیر باده فروش
 فلک مرا و را چاکر ملک ثنا خوان است
 چو مست گشت ز پیمانه گفت پیر مغان
 که کائنات همه جسم و معرفت جان است
 پیاله نوش و وزن دم ز کفر و دین کاینجا
 نه جای کشمکش کافر و مسلمان است
 براه عشق بکوش و مخور فریب خرد
 که غول رهن تو عقل مصلحت دان است
 رسد چو روز عمل یاوری نمی بینی
 ولی بگناه سخن مدعی فراوان است
 بجان دریغ نباشد براه عشق فرات
 اگر چه منزل آن دلفریب در جان است

انداخت

مر ابدام غمت ناگهان جهان انداخت	چنین بدام کسی را نمیتوان انداخت
بدم زدائره غصه برکنار و فلک	مرا چو نقطه پرکار در میان انداخت
مده نوید به آزادیم دگر ناصح	نشد بلند کسی را که آسمان انداخت
بابرو و مژه اش تا که اوفتاد نظر	بجان خسته مرا سخت در گمان انداخت
بسی به لطف تو ای نو بهار بود یقین	ولی ز چشم مرا یار ناگهان انداخت
ز چشم زخم فلک بود چندی ایمن دل	خزان هجر مرا سخت در گمان انداخت
دلش نمیشود آرام هر که را گیتی	به بند عشق تو ای یار دلستان انداخت
بقدر و رفعت آن پادشاه حسن فزود	بیاس آنکه نظر سوی پاسبان انداخت
حدیث عشق ز شیرین شنید چون فرهاد	ز راه شوق دو صد شور در جهان انداخت

بدور جام فرات این چنین مرا ناکام
 به بند حسرت و غم گردش زمان انداخت

افتاد

دگر گذر بسر کوی دلستان افتاد	گذار بلبل بیدل به آشیان افتاد
بیاع بیگل رویت فغان بر آوردم	چنانکه بلبل شوریده از فغان افتاد
زمانه بود چو بخت سیاه ما تار یک	شراد عشق ز روی تو در جهان افتاد
نبود طوطی جان ای مه اینقدر خاموش	چو بد لعل شکر بارت از بیان افتاد
بسی زمانه نامهربان بگیرد سخت	بر آنکه دور ز یاران مهر بان افتاد
اگر که بلبل بیدل کشفغان نه عجب	ز تاب جلوه گل آتش بجان افتاد
کناره کرد ز من دلبر ورقیب آمد	بهار رفت و دگر کار با خزان افتاد
ز کوی وصل فتادیم در سراچه هجر	چو مرغ بی پروا بالی که ز آشیان افتاد

فرات راه ز عشقت بدر نخواهد برد

چو قطره نئی که بدریای بیکران افتاد

لزوم مربی

عارفی دوش بزمی میگفت	راستی گوهر معنی می سفت
کاینهمه مردم گمگشته بسراه	که چو شب طالعشان گشته سیاه
اینهمه مردم بی نام و نشان	مردوزن خورد و کلان پیرو جوان
هنر و دانش اگر آموزند	گنجی از نام و نشان اندوزند
گر مربی نبود نیست هنر	زاید از آتش سوزنده شر
در خور هر هنری هست انسان	فرق او هست همین با حیوان
لیک چون نیست مهیا اسباب	بخت یک طائفه رفته است بخواب
اینکه گشته است چنین زار و نژند	کو وسائل که شود دانشمند
اینکه افتاده بداروش نیاز	هست بالقوه یکی دارو ساز
این مریضی که فتاده است از پا	میتوان گشت طبیبی دانا
اینکه درهم شده کارش از چهل	مشکلش میشود از دانش سهل
اینکه ناکام بود از هر جا	فضل و دانش کندش کامروا
چون شود راهنما مهر کمال	همچو خیام شود هر رمال

گر شود مهر هنر نور افکن
مهر فضل از بنماید رخ خویش
مستعد هنر است ایرانی
اندرین عالم غفلت بنیاد
ورنه چون طفل فقیر بدبخت ؟
لیک فرزندان غنی کامرواست
این دو طفلند بخلقت یکسان
شد یکی هر دو بنا را بانی
درد ماگر که بود بیدرمان
ناتوان پیکر فرهنگ بود
کو مریبی که شود خوار- عزیز
دیو گردد ز مریبی چو پری
قطره دریا شود از علم و هنر
چند کوشی ز پی لقمه نسان
ای خدا دیده بینائی ده
آدمی حیف ز خود بیخبر است
هست دارای همه چیز و گداست
قابل هر هنر و بیهنر است
گشته خلق از پی عزت انسان
همتی باید و جهدی بسزا
دین رهاند همگان را از بند
هنر و علم چو از دین عاریست
علم در سایه دین گر باشد

دشت گردد همه گلزار و چمن
میشود تالی قارون درویش
آه از بی کسی و نادانی
رود از بدست بسی استعداد
زندگی صعب براو باشد و سخت
فارغ از درد و غم ورنج و غناست
از چه این خوار و مکرم شده آن؟
از چه این عالی و آن شد دانی؟
نه زمین است مقصر نه زمان
که چنین عرصه بما تنگ بود
طفل بی چیز بیابد همه چیز
تنگ روزی شود از فقر پری
نخل هستی دهد از دانش بر
دانش آموز - که گردی لقمان
در ره فضل و هنر پائی ده
صاحب خانه و خود در بدر است
اصل هر فیض و خود از فیض جداست
دافع هر خطر و در خطر است
خود رود از پی خواری اینسان
تا ز هر بند شود خلق رها
بی دین باش که گردی خرسند
جز زبان بهر بشر آنرا نیست
زو همه دهر منور باشد

گو بلب تشنه دل خسته فرات

علم و دین است ترا آب حیات

مشگل است

رفتن از باغ جهان و گل نچیدن مشگل است
باهمه کوشش بمقصد نارسیدن مشگل است
رشته الفت توان از مردم دنیا برید
لیک از یاران خوش مشرب بریدن مشگل است
سرکشی ای سرو رعنا در بر جانان مکن
بیش بالای بلندش سر کشیدن مشگل است
برده از رخ ماه من ای صبح صادق برگرفت
با چنین تابنده رخساری دمیدن مشگل است
زندگی مانند مرغی مردوزن اورا دوبال
بایکی بال ای برادر جان پریدن مشگل است
ز آنجهت شیخ ریا را صنع یزدان آفرید
تا نگوید خلق شیطان آفریدن مشگل است
چشم بستن از گل و گلشن فرات آسان بود
عارض گلگون جانان را ندیدن مشگل است

موی دای تخت

خوشدلی گر آرزوی نفس مجنت زای تست
از طمع بگذر که بینی خوشدلی جو یای تست
کعبه مقصود نزدیک و تو بس دوری از آن
تا که زنجیر عناد و حرص و کین بر پای تست
هست بس والا فلک در دیده مردم ولسی
از فلک والا تر ای دل همت والای تست
یاری از خلق جهان جستن بود نوعی ز شرک
یاور تو خالق یکتای بی همتای تست

در شب و روز از خدا جو پایمردی چون ز کین
روز و شب ابلیس نفس اندر پی اغوای تست
ای نگار ماه رو ای گلبن باغ امید
پای بر چشمم گذار از ناز کاینجا جای تست
گل ز شرم روی تو در غنچه پنهان کرده روی
در چمن شرمنده سرو از قامت رعنا ی تست
هفت سین در کار باشد خلقت را در سال نو
ما بیک سین قانیم آنهم سرو سودای تست
مردمان را دیدگان بر گوهر دریافرات
لیک در یارا نظر بر طبع گوهر زای تست

هیچ گذشت

صبحدم با ناز آن سرو دلارا میگذشت
بود غافل کز ره حسرت چه بر ما میگذشت
سربسرها ز جان بودند گوئی بیخبر
چون براه آنشوخ شیرین کار تنها میگذشت
بیمحابا دل بیند اشتیاق افتاد دوش
کان صنم از کوی مستان بیمحابا میگذشت
شیشه دلها ز سنگ ناامیدی میشکست
چون براه جور آن آئینه سیما میگذشت
بیم آن میرفت کز پیکر رود جان فگار
کانه نازک بدن با ناز بی ما میگذشت
دل بیابانی شود از عشق لیلی طلعتان
بس عجب نبود اگر مجنون بصحرای میگذشت
تشنه بودم آتشم میزد بجان نار فراق
وز برم دلدار چون آب گوارا میگذشت

دل اسیر دام گشت و دین بیغما رفت دوش
آن بت ترسا چو با زلف چلیپا میگذشت
مینهاد از مهر در کوی وفا پا آن صنم
لیک تا عاشق خبر میشد از آنجامیگذشت
چشمه چشم نمیشد گرزسوز سینه خشک
سیل اشک مافرات از سطح دریا میگذشت

بر باد رود

از غمی خرمن عمرت همه بر باد رود
نوش کن جام طرب تا غمت از یاد رود
دور از اغیار شو از صحبت یاری خوشدل
شاد شو تا که غم از پیش تو ناشاد رود

ایران پرستشی

بر آورده از آستین فتنه دستی	بمیخانه گفتا شبی می پرستی
چو کردند رندان بهم بند و بستی	گره خود ز کار فرو بسته باشد
تراهم از این کار باشد شکستی	شکستی گرای محتسب ساغر را
شده نیستی عاشق روی هستی	بدو عشق ورزم که گویند مردم
کجا میدهد پند مستی به مستی	تو مست از ریا زاهدا من ز ساغر
زند کاه بر کوه تسخر که پستی	ملا مت کند شیخ دون عاشقان را
گرفتیم از زاهدان ناز شستی	می آلوده کردیم تر دامنی را
موافق بود طبع پستی به پستی	بقارون جهان بود دمساز آری

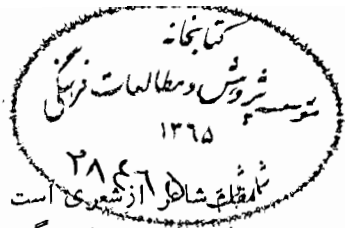
بنازد بایران فرات از دل و جان
بایران همی نازد ایران پرستی

آب آتشین

خاك غم را دیدی آب آتشین بر باد داد
پایه محنت ازو شد سست و دل شد سخت شاد
عاشق سرگشته جان در راه عشقش داد لیک
آن نگار سست پیمان داد جو رو کینه داد
ای خوش آن روزی که گویند اهل معنی با طرب
بابی از مینو جمالش بر رخ گیتی گشاد
دردمند راه عشقش میگریزد از دوا
هیچ آزادی نخواهد آنکه در بندش فتاد
ناقصان را ساخت کامل صحبت پیر مغان
هر که شاگردی نکرد او را نخواهند او ستاد
خوش منش با عیش و عشرت بگذرانند وقت لیک
در تمام عمر روی خوش نبیند بد نهاد
کاروان دوستی زین دشت بهن آور گذشت
زان کسی را بر کسی نبود درین دور اعتماد
سینه ها پر کینه دلها تیره از زنگ نفاق
دوستی و الفت و مهر و ارادت شد زیاد
میشود نزدیک او را رحمت یزدان فرات
هر که دوری کرد از خود خواهی و کین و عناد

بر قری یافت

کسی گرا از طمع دل را بری یافت	بهر جا شد مقام سروری یافت
هر آنکس شد حقیقت را خریدار	بگردون قدر و جاه مشتری یافت
ز اهریمن چو فرمان برد زاهد	بنفس خود غرور و خود سری یافت
بر آفت گوسفندی را چو بنواخت	کلیم از لطف حق پیغمبری یافت
شود روشن ز شعر نغمه خاطر	که شاعر قدر مهر خاوری یافت



- ۲۰۰ -

کجا این جاه و عزت دیگری یافت
که جا فوق ثریا از ثری یافت
بعالم برتری از شاعری یافت
به پستی شد دچار و کهتری یافت
ز خود بینی کس از خود را بری یافت
فرات آنکه از صفامهری بدل داشت
سپهر آسا مقام برتری یافت

عادت

بهرکاری که عادت کردی آن گردد ترا پیشه
مده عادت تو طبع خویش را بر کار نازیبا
صفات نیک یابد عادت ارشدنا گزیری زان
از اینرو با صفات نیک بگرای ایدل دانا

بدگفتش

بدگفتش افتد به چه درد و غم
رشته مهر آنکه ز یاران برید
(هر که گریزد ز خراجات شاه
آنکه شد از صحبت پاکان بری
گرمه هم از کرده پشیمان شود
از ستم غیر هراسان شود
بارکش غول بیابان شود)
همدم ناپاک بدوران شود
دوست نشد دشمن بدخوفرات
دیو میندار مسلمان شود

جزای عمل

گر نیکوئی بکس ز برای خدا کنی
بر خلق اگر که دیده پاداش باشد
پاداش باشد چه نهان و چه آشکار
جای گلت دهند بگلزار دهر خار

در نیک و بد جزا بهمه حال خفته است
حنظل چو کاشتی نبود شهد بار او
بردار سر ز خواب گران ای ستیزه جو
بد باشدش ثمر بدی و نیکوئی نکو

نیکی کند بجای بدی آنکه عاقل است
هر گز زمام خویش بنفس دغا مده
برعکس این کند بجهان آنکه غافل است
برعکس کن هر آنچه ترا نفس مایل است

خواهی اگر بمنزل اهل صفا رسی
دلریش از ستیزه و جور خسان مباح
از گفته درشت مر نجان دل کسی
بنکر که کل چگوننه برد بار هر خسی

با خصم اگر کنی بجهان دست و پنجه نرم
هشدار کز گفت نبرد چهل نقد شرم

از هستی دوروزه بجو عیش جاودان

نانی ببند تا که بود این تنور گرم

عاشق هم دلی دارد

بما آن نازنین پیوسته لطف شاملی دارد

بجور و کینه او هر چند طبع مایلی دارد

شکستم کشتی دل ناگهان در بحر طوفان را

عجب این ناخدای عشق جان غافل دارد

نبردم ره بجائی زینهمه سر گشتگی آخر

مگود دیگر که دریای حوادث ساحلی دارد

مکن پنهان ز مشتاقان بتا روی دلارا را

دلارامم ستم تا چند عاشق هم دلی دارد

مرا با خضر همت دید چون پیر مغان گفتا

اگر چه ناقص است این رهنمای کاملی دارد

براه حق پرستی با ریا کوشد همی-زاهد

بظاهر هر که حق جوشد-خیال باطلی دارد

خواباتی شدیم از باده افزود آبروی ما
در آتش آبرو باشد عجب آب و گلی دارد
فشاندم دانه مهر و وفا از سادگی آری
گمان بردم که نخل مهر و الفت حاصلی دارد
فرات آنسرو قد هر لحظه دارد نازها اما
بما! آن ناز نین پیوسته لطف شاملی دارد

بهار و عید

عید نزدیک شد بهار رسید	گل ز گلزار عیش باید چید
سایه افکند بید در بستان	ساقی سرو قد بیار نبید
برده بردار ای نگار از رخ	که گل از فرط شوق برده درید
بین بحر مت به جام کاند در	یاد گاری است مانده از جمشید
میبرد پی بذات حق هر کس	بوستان را بچشم معنی دید
باده پیش آر چون بطرف چمن	هر طرف باد نو بهار وزید
پیر بگشود باب میکده را	باز شد بساز بابهای امید
غم بیش و کم جهان نخوریم	آری این است نعمت جاوید
آنکه در راه نادرستی رفت	نسام انسان دگر برو نتهید

روز عیش است و سال تازه فرات
مکن از درد و رنج گفت و شنید

عالم مزین است

گلزار بیجمال تو مانند گلخن است
باجلوه رخ تو جهان باغ و گلشن است
باشد ز مهر روی تو تابنده چهر جان
و از پرتو رخت همه آفاق روشن است

چون ماه بهمن است بتا بی تو فروردین
باتو، به از بهشت برین ماه بهمن است
دست از تو بر ندارم و مهر از تو نگسلم
تاجان مرا بکالبد و روح در من است
ایماه - رخ بیوش که امشب یمن بخت
روشن ز مهر عارض او کوی و برزن است
جانان بیزم و مطرب خوش نغمه درخروش
هنگام دیدن است و زمان شنیدن است
بر مسجد و کنشت دل از سادگی میند
جائی مرو که مسکن شیخ و برهن است
از جور درد و محنت ایام فارغند
آن قوم را که ساحت میخانه مسکن است
دلبر مگر ز طلعت تابسان خود فرات
برداشته است پرده که عالم مزین است

جهان نو

باز نوشد دهر، شعر نو جهان را درخور است
بود دی روزد گسر امروز روز دیگر است
گوهری بساید برون آورد از دریای طبع
زانکه گوهر بیشمار و بحر بس پهناور است
بساز از عشق غزالانسی غزل بساید سرود
از غزل هر چند ما را پر سراسر دفتر است
ای نگار مهرش ای ماه سیمین بر بیا
کز غمت چشم پر آب و سینه ام پر آذر است
دی سخن از وصل کردی لیک دل باور نکرد
گرچه این دل ای نگار بیوفا خوش باور است

ره ندارد در مقام عشق عقل دور بین
پس مگودیگر که آن سلطان و این فرمانبراست
کن سخن از وصل جانان از دو عالم در گذر
وصل جانان از نعیم هر دو عالم خوشتر است
در برم دل میطپد چون بینم اندر مجلسی
کامرانی را نگسار ماهر وئی در بر است
کفر و دین در مسجد و میخانه نامی بیش نیست
رو مسمی جو که آن نخل حقیقت را بر است
از خرد من غیر گمراهی ندیدستم فرات
ایخوش آنکو در همه دم عشق او را رهبر است

گجا رفتند

با شتاب از جهان چرا رفتند	دوستان يك به يك گجا رفتند
جانب کوی آشنا رفتند	گشته ییگانه زین جهان خراب
در پی هم از این سرا رفتند	عبرت و افسر و دبیر و وحید
سوی فردوس باصفا رفتند	یاسمی - اشتری - صبورى نیز
همه در رحمت خدا رفتند	نادری با سمیعی و ذوقی
با بهار سخن سرا رفتند	ایرج و عارف و صفائی هم
جانب خلد چون صبا رفتند	دانش و صادق بروجردى
بسرا پرده بقا رفتند	عشقی و قهرمانی و شیدا
شده از بند غم رها رفتند	مایل و حاجب و وثوق و قوام
از زمین جانب سما رفتند	منعم و صافی و کمال الملك
سوی لُسرچشمه عطا رفتند	هم فؤاد و رفاعی و نثری
شد خداشان چو رهنما رفتند	اشرف الدین و اعتصامی نیز
زین نوانخانه با نوا رفتند	هم ادیب المالك و مصباح
شاد ازین دار غم فزا رفتند	شمس - پیشاوری - نیشابوری

هم شریعتمدار - و سنگلجی	بی ریا سوی کبریا رفتند
مخبر الدوله - ارفع الدوله	همچو دری - بصد ضیا رفتند
هم لسان و رشید پور و غمام	فسارغ از رنج و ابتلا رفتند
حاج شیخ الرئيس و بیضائی	با دعا سوی مدعی رفتند
مونس - الفت - غبار - آزادی	با کمالی جدا جدا رفتند
هم فرهمند و بینش و تقوی	جانب روضه رضا رفتند
حامدی باطلوعی و سرخوش	سوی گنجینه غنیا رفتند
موبد و کبریائی و آزاد	تا شنیدند مرحبا رفتند
نصر و رضوانی و فصیح الملک	چونکه آمد ز حق ندا رفتند
دجله و مستشار و بهمن یار	زین جهان پر از عنایا رفتند
دهخدا زین طریق با اقبال	باک از اندیشه خطا رفتند
رفت دیهیم هم بعین شباب	یک یک آنان ز پیش ما رفتند
گشت روزادب چو شب تاریک	اختران زین بساط تا رفتند
نام و آثارشان بود برجای	گرچه در عالم خفا رفتند
آتش - اسرار - نیر و سینا	زده بر دهر پشت پا رفتند
بود از ایشان خدایشان راضی	چونکه بامهر مرتضی رفتند
روحشان شاد و جانشان خرم	که بسر منزل بقا رفتند
نام آنان به دفتر گیتی است	ثبت - ورنه هزار ها رفتند

به صفا راه یافتند فرات

چونکه با یک جهان وفا رفتند

مخمس = بهار به

بیار دگر فروردین عارض دلکش نمود
بیک بهاری رسید عشرت یاران فرود
آب طرب گرد غم ز لوح خاطر زدود
به شاخ گل عندلیب ز وجد خواند سرود
کرد نثار چمن ابر در شاهوار
رایت نوروز جم در اهتزاز آمده است
آب ز جو رفته باز بجوی باز آمده است
بطرف جو سرو باز چه سرفراز آمده است
شاهد گل در چمن بروی باز آمده است
سنبل بخشد توان ز طره تابدار
از می توحید باز جان خرد گشت مست
لاله بر افروخت چهر تاج برافراشت دست
خویش پرستی بهل ایمل و شو حق پرست
ساقی تا وارهد جان و دل از هر چه هست
گیتی نوگشت باز باده زین یار
گرچه ز کیمد سپهر گیتی افسرده است
پیکر عالم ز درد خسته و آزرده است
گوی زمین چون ترنج ز فتنه افشوده است
نقش خوشی بیم جنگ ز لوح جان برده است
دل نبود نا امید ز فیض پروردگار
بخشش یزدان کند شاد دل زار را
شفای دهد لطف او خاطر بیمار را

سختیها را برد سهل کنند کار را
مهر حقیقت کند روز شب تار را
از غم و محنت شوند پیرو جوان برکنار
رفت ببلای خزان گشت عیان روی عید
بباد در این سال نو عید بیاران سعید
سروش غیبی دهد باهل عالم نوید
که اهرمن شد نهان یزدان آمد پدید
نیست ز باطل اثر گشت چو حق آشکار
مردم از هر طرف سبح و مسا روز و شب
همدم عیش و نشاط جفت سرور و طرب
چو بلبلان نغمه خوان چو گل پر از خنده لب
سترده از لـوح دل شادی نقش تعب
بچشم رخسار گل بگوش صوت هزار
کشور ایران شود چشم و چراغ جهان
مملکت از حادثات بماند اندر امان
بیکر بیجان شود بهره ور از فیض جان
شوند پیر و جوان سوی سعادت روان
درخت دانش دهد بیمن اقبال بار
ملك کیان هر زمان باد ز آفت مصون
فتنه و آشوب باد ز ملك ایران برون
روی سعادت بمانست مخور غم چند و چون
هر که جز این گویدت فسانه است و فسون
هست بدوران فرات دولت ما پایدار

قطعه

نمای کوششی اندر طریق آبادی و گردلی ز تو آباد شد زهی توفیق
شود ز بد منشی دوست دشمن جانی ز خلق خوش شودت خصم چون رفیق شفیق

کارش همین است

یکی پرسید کاندر بین مردم
باهل دانش و بینش مخالف
به نیکان است بدین در همه حال
براه کینه ورزی سخت کوشا
برد گر احتمال سود در دین
تصور گر کند در دین زیانی است
گمان نان و آشی برد هر جا
اگر گویند در چین مال مفتی
اگر مالی کند تقسیم شاهی
همی در آستان اهل دنیا
چو بیند بخت یار ابلهی گشت
ز دانشمندی ار اقبال بر گشت
بیکروز از دورنگی آنچنان است
کس از گوید بخارستان گلی هست
قرین باسیم و زر نادانی ار گشت
نداده هر چه از هر کس گرفته
نکوهش می کند اهل هنر را
ز روز واپسین گفتم یکی گفت
بهر مجلس بغیبت دوستان را
بگفتم اینچنین مردی اگر هست
چنین خوی و روش در کشور ما
و گر کس اینچنین دیدی بیندیش

کرادانی که جلهش در کمین است
همه کارش خلاف عقل و دین است
بدبینان بد خو نیکین است
همی دمساز و یار اهل کین است
بظاهر از طرفداران دین است
بهر جا منکر دین مبین است
چو گرگ گرسنه اندر کمین است
بمردم میدهند آنا بچین است
سر راهش گدای ره نشین است
بزاری گریه اش در آستین است
بگرد خرمن او خوشه چین است
بکینش هموا با آن و این است
بیکدم از دورویی اینچنین است
در آنجا بر زمین اورا جبین است
مراو را در همه حالی قرین است
جهانی بی امان از این امین است
بهر بیدانش او را آفرین است
کجا بیمش ز روز واپسین است
زبان بگشاید و کرش همین است
نه در روی زمین زیر زمین است
نیمینی گر بچشمت ذره بین است
ازو کز نام تنگ مسلمین است

فرا ت از این صفات بد ندارند

خبر پیشینیان رسم نوین است

کجا رفتند

ندانم اهل دل از پیش ما کجا رفتند
نهاده جسم به نیروی جان کجا رفتند
بگیتی آمده بودند از برای چه کار
و زین سرا به سرای دگر چرا رفتند
زمانه درخور هیچ اعتنا نباشد از آنک
نکرده هیچ به آفاق اعتنا رفتند
بشاخساررود مرغ چون قفس بشکست
ز بند جسم چو شد جانان رها رفتند
خدای حافظشان باد گرچه زین منزل
نکرده هیچ خداحافظی ز ما - رفتند
زمانه چون سر بیگانگی بآنان داشت
بخرمی و خوشی سوی آشنا رفتند
چو بود عاریتی مکت و منال جهان
بیای شوق ازین عاریت سرا رفتند
نفس گسسته و احرام بسته با صد شوق
بسوی کعبه صدق از ره صفا رفتند
برای مرگ نکردند دارویی پیدا
ز رنج و محنت این درد بیدوا رفتند
مشامشان ز شمیم جنسان معطر بود
از آن بگلشن فردوس چون صبا رفتند
بچشم اهل نظر عرصه جهان تنگ است
از آن بعرصه بیحد و انتها رفتند
بمأمنی که نباشد خبر ز رنج و الم
بعالمی که اثر نیست ز ابتلا رفتند
ز گرد کبر و ریا کرده لوح خاطر پاک
ز راه صدق بدرگاه کبریا رفتند
زمانه را نبود از وفا و مهر خبر
از آن بعالم مهر از ره وفا رفتند

چه بود روشن از انوار معرفت دلشان
ز خاک تیره بسرچشمه ضیا رفتند
صفای نیتشان کرد رهبری آری
که از جهان بلا جانب ولا رفتند
ز پیشوائی ختم رسل شدند بخلد
که تا نگوئی غافل ز پیشوا رفتند
تناسبی به بقا نیست ملک فانی را
از آن ز عالم فانی سوی بقا رفتند
بجنت از ره اعمال نیک رو کردند
بسوی لطف حق از فیض رهنا رفتند
بدستگاه جهان اعتماد نیست سزا
زدند چون بجهان سخت پشت پا رفتند
بشر چودانه و گیتی است آسیا- زینرو
بتازه روئی ازین کهنه آسیا رفتند
بانقلاب زمان بیگمان شدند آگاه
که بیدرنگ ازین دار فتنه را رفتند
بیاد مغفرت و رحمت خدا بودند
بسوی مغفرت و رحمت خدا رفتند
زمانه دستخوش بینوائی است فرات
از آن پسای طلب جانب نوا رفتند

قطعه

هرچند زخلق نیست سودی هشدار تا از تو پریشان نشود خاطر خلق
لیکن مکن اعتماد بر ظاهر کس فرق است میان باطن و ظاهر خلق

شیوه احتیاط در هر کار باخبر باش تا ز کف ندهی
غافل از مردم عنود مباش ترسم آخر ز کیدشان نرهمی

تاریخ فوت میرزا محمدعلیخان

بامداد روشن

دردا که روزگار پی قتل خاص و عام
هر دم ز راه کینه بکف برگرفته تیغ
برد از میان اهل ادب بامداد را
گرید ز درد و ماتم او دیده همچو میغ
از طبع سال رحلت او خواستم - فرات
گفتا که بامداد - ولی با دو صد دریغ

در رثاء مرحوم ایرج میرزا

(جلال الممالک)

ز هر سو گرم بازار سخن شد	چو ایرج میرزا یار سخن شد
سپهر شاعری را رفعت از اوست	ممالک را جلال و حشمت از اوست
بملک شاعری خوانی امیرش	سزدگز شر و نظم دلپذیرش
بحیرت شد فرو از خامه او	هر آنکس دید عارفنامه او
از او شعر و ادب رسم نوین یافت	چو مهر فکرش از هر جهت تافت
بهر دل همچو مهر دوست جا کرد	ز فکر نغز آشوبی بپا کرد
روان شعر و سرودش چون فرات است	تو گوئی گفته اش آب حیات است
فصاحت پرده را برداشت از چهر	ز حسن زهره و مهر منوچهر
ز لطفش ز نگ غم از لوح دل رست	روانها از شراب گفته اش مست
مضامین خوشش دمساز جانها	بهر جا شعر او ورد زبانها
بملک شعر چون عطار نامی است	بسک خسرو شیرین نظامی است
جهان از گلشن طبعش معطر	فلک از پرتو فکرش منور

ادب باشد بهشت جاودانه	بود جاوید مرغش را ترانه
کسی بیجا نشد در دهر مشهور	نشد کس شهره در آفاق بازور
اثر بنهفته در شیرین کلامش	از آن باقی بود در دهر نامش
جهان روشن ز مشعلداری اوست	دهان شیرین ز شیرین کاری اوست
بود آثار بکرش پای برجا	معمون از دور چرخ باد پیمـا
بشیرش مام گیتی شکر آمیخت	شراب شوق در پیمانه اش ریخت
جهان را ساخت افکارش مسخر	فلک زان بر سرش بگذاشت افسر
چو لطف پاک یزدان یار او بود	بجنبش طبع کوهر یار او بود
بود تابنده ز افکار بلندش	شتابان در ره عزت سمنـدش
فـرات آثار ابرج چون بهار است	گلستان جهان زو پرنگار است

بهشت جاودانی جای او باد

قصور خوشدلی مأوای او باد

رثاء و ماده تاریخ وفات مستشار

اعظم دانش

سر در نیاورد کسی از کار روزگار
بیداد روزگار برون است از شمار
فرزند خویش را نکند هیچکس هلاک
زال زمانه بهر چه این باشدش شعار؟
هر لحظه باغبان جهان از جفا کند
از بیخ و بن درختی دارای برگ و بار
هر روز داغ تازه بدلیها نهد سپهر
هر دم بجان اهل ادب درزند شرار
گیتی تقی دانش ما را ز پیش ما
بر بود تا شود دل ما باز داغدار

شد یکجهان فضیلت و تقوی و راستی
پنهان بځاک از ستم چرخ کجمدار
نی نی کمال و فضل نگردد نهان و هست
تا این جهان بپا بود این پایه استوار
مرگ از برای دانش و تقوی نبود و نیست
این دو چو نام نیک همیشه است پایدار
تن خاک میشود ولی از لطف خاص حق
در عالم وجود بود روح برقرار
بنگر که در سراسر دوران چگونه است
باقی همیشه نام بزرگان نامدار
پس بهتر آنکه در ره نیکی قدم نهد
تا نام نیک ماند از انسان بیادگار
گر مستشار اعظم دانش از این جهان
بر بست رخت نام بدو دارد افتخار
پژمرد بوستان ادب بی وجود او
جان سخن ز رفتن او گشت بس فکار
شخصش شریف بود و مقامش بسی رفیع
طبعش بلند بود و وجودش بزرگوار
گفتا سروش غیب بگوشش ز راه لطف
ای آسمان فضل مشو خسته و نزار
هشتاد چون گذشت دگر زیستن میخواه
در اینجهان که می نهد نخل عیش بار
پیری بود خزان و جوانی بهار عمر
لیک این خزان نباشدش از پی دگر بهار
سرمایه چونکه رفت تجارت زیان دهد
یکدم مکن درنگ درین راه زینهار
بشتاب سوی عالم شادی و بیش از این
برخویش درد و زحمت و محنت و وامدار

زین روزگار فسانی پر غصه در گذر
 این هستی دوروزه بود دور از اعتبار
 این خار زار قابل مکث زیاد نیست
 رو سوی گلستان کن و بگذر زخارزار
 تاچند با غم و محن و درد خو کنی ؟
 با خوشدلی بساحت مینو قدم گذار
 باکن در انتظار تواند اندر آنسرای
 مگذار اولیای خدا را در انتظار
 رو کن بسوی خلد که عیشش همیشگی است
 دل بر کن از جهان پر از رنج مستعار
 آنجا روان بشادی و عشرت بود قرین
 آنجا بود دل از غم و اندوه برکنار
 چون این شنید چشم ببوشید از جهان
 رست از غم زمانه بتأئید کرد گار
 لبیک گفت داعی حق را و با نشاط
 یکره بسوی منزل مقصود برد بار
 در سال (رنج و غصه و آه) از طریق مهر
 شد سوی ملک روشنی از این سرای تار
 باران لطف و مکرمت و فیض حق فرات
 پیوسته بساردش شب و روز بر مزار
 از بهر شادمانی روحش بصدق جان
 جاننا تو نیز سوره حمدی نما نثار

رثاء شادروان میرزا احمد خان اشتری

همه خلاص پیکنما

در معرض نیستی است گیتی همه دم ای وای بغافل که دل بست براو
 بوم است بفریاد در این ویرانه کو گوش که بشنود نوای کوکو

تسا چند بجستجوی مسالی و منال
 خواهیکه شودشبت فروزنده چوروز
 از حرس مخور خون جگر بین که اجل
 از سنگ حوادث شکند باروی عمر
 دنیا طلبی و حق پرستی است محال
 گر ره بمقام و رفعت خویش بری
 پا در ره خیر نه که نادم نشوی
 بهر همه دردی است دوائی لیکن
 گیتی است همواره دشمن جان بشر
 هشدار که ناتوان شوی دردم مرك
 دیدی که ز کید فلک شعبده باز
 رفت احماشتری که در گلشن فضل
 چون خوی بهشتی همه دم با او بود
 او را همه کس به نیکوئی یاد کند
 در زهد و ورع چو بایزید و عطار
 يك عمر بسکبه رضا برد نماز
 چون خسته شد ز گردش گردون تن
 ناگاه سروش غیب در گوشش گفت
 بشتاب بسوی عالم جاویدان
 خوشباش که بحر مغفرت پر موج است
 میدان کرم بسی بود پر وسعت
 چون بود بلند همت و عالی قدر
 نیروی درستی و صداقت بودش
 بیگانه شد از هوس ز فیض دادار
 پیوست بدریای کرم قطره صفت
 عمری بامانت و درستی طی کرد
 از سال وفات هاتف غیبی گفت

آزاد شواز قید و خدا را می جو
 در کوی صفا شو و بمان در آن کو
 درخسون نفوس پنجه را برده فرو
 ور زانکه ز پولاد بسود این بارو
 آری بود این دو صحبت سنك و سبو
 آگه شوی از نه فلک تو بر تو
 چون دست حوادث بیفشرد گلو
 صد حیف که مرگ را نباشد دارو
 غافل نشوی از این دلازار عدو
 هر چند که باشدت توانا بازو
 ناگاه ز هم کاخ ادب ریخت فرو
 می بود گلی لطیف طبع و خوشبو
 بسا حسن عمل رفت بشادی آنسو
 بنگر ثمر نهال رفتار نکو
 در شعر و ادب چو خواجه بود و خواجو
 يك قرن به زمزم صفا ساخت وضو
 چون تنگ شدش دل از جهان بدخو
 جهدی که بود چشم براهت مینو
 پاینده بود خلد بدانسو میو
 بشتاب و غبار دل از این آب بشو
 شاد آنکه ر بود اندرین میدان گو
 چون خیل ملك بر آسمان زد اردو
 او را سوی فردوس کشاند این نیرو
 بیزار شد از هوا بیمن یاهو
 شد متصلش به بحر بیابان جو
 درعین صفا سپید گشت او را مو
 چون رفت بچنت ارم ز این مشکو

(شد احمد اشتری نهان) تاریخ است هم کرده بسوی رهمت باری رو
وارسته ز قید ما سوا شد یکتا
گردید فرات فاش اسرارمگو

رثاء و تاریخ وفات شادروان عبدالحسین

« مونسعلی شاه » ذوالریاستین شیرازی

خسته جانی بکوی جانان رفت	دردمندی بسوی درمان رفت
عاشقی شد بجانب معشوق	واصلی در وثاق جانان رفت
رفت عبد حسین سوی علی	بود او را بجان چوخواهان رفت
سالگی ره بملک باقی برد	طایری سوی باغ رضوان رفت
کرد رو ذوالریاستین بخلد	مونس جان اهل عرفان رفت
رفت دلدادہئی بیزم وصال	شام هجران او پایان رفت
باد و صد شوق و شور اهل دلی	سوی اقلیم روح با جان رفت
راز دانسی بعالم اسرار	موقنی سوی ملک ابقان رفت
هر که با او نگشت همدستان	در عمل ز اینجهان پشیمان رفت
سوی مصر بقبا بصد عزت	ماه کنعان ز بزم اخوان رفت
ریخت طرح نوی بگلشن خلد	چون بصدق و یقین ز طهران رفت
سروکارش بپاک یزدان بود	زان بجان سوی پاک یزدان رفت
روی بنمود سوی کوی فلاح	زانکه با رای مصلحت دان رفت
تنگ بودش در اینجهان میدان	سوی خلد آن وسیع میدان رفت
گوهر هستیش سعادت یافت	همچو گوهر بجانب کان رفت
گوهری بود بر بها صد حیف	که بناگه ز کف چه ارزان رفت
لطف و احسان چو داشت با همه کس	سوی جنات لطف و احسان رفت
آفتابش که بود زیر سحاب	تا شود جاوه گر ز کیهان رفت
دامن حب مصطفی بگرفت	زان بخت کشیده دامن رفت

اینجهان پر خطر بیابانی است	ایمن و شاد از این بیابان رفت
دل بدین خاک خوش مکن که بیاد	تخت و هم مسند سلیمان رفت
بخداوند عهد و پیمان داشت	با روان سوی عهد و پیمان رفت
جاگزین شد دلش بکشتی نوح	گشته فارس ز بیم طوفان رفت
عمری اندر طریق فرمان بود	چون زحق در رسید فرمان رفت
راز هستی بر او عیان گردید	يك بیک چون بملك پنهان رفت
نیست چیز مشکلات در گیتی	رست از این بغد سخت و آسان رفت
بر رخس باب الامکان شد بساز	چون ز خلوتسرای امکان رفت
بود روشن دلش بمهر علی	چون مه و مهر از آن فروزان رفت
بود دارای گنج صدق و صفا	با چنین مکنت فراوان رفت
سروی از بوستان فضل و ادب	سوی باغ جنان خرامان رفت
سر و سامان بود در آنعالم	با سر اینك بسوی سامان رفت
کرد پرواز بلبل روحش	زین قفس سوی بوستانبان رفت
بود یکچند میهمان جهان	بجنان این عزیز میهمان رفت
چون بلندش مقام ایمان بود	سوی خلدآن بلند ایوان رفت
(رحمت خاص ایزدی) گردید	سال تاریخ چون ز کیهان رفت
بزم یاران بود بسی تاریک	تا که آن شمع جمع یاران رفت

زد چو عمان فیض موج فرات

تشنه وصل سوی عمان رفت

میلاد خاتم الانبیاء

رباعی

چون ختم رسل خیمه در اینعالم زد	اسلام بساط کفر را برهم زد
امرش بدهسان بت پرستان مشتی	زد - از ره حق پرستی و محکم زد
☆☆☆	
رخسار محمدی چو در عالم خاک	گردید عیان خاک گذشت از افلاک
جوشید بمکه چشمه سار توحید	یکباره زلوث شرک گیتی شد پاک

رباعی

ای ختم پیمبران توئی جان جهان جسمند جهانیان سراسر- توروان
زینروی بود فرات سیراب که هست پیوسته بسوی بحر فیض توروان

المعتمد بالله

راستی گوهر معنی می سفت که چو شب طالعشان گشته سیاه مردوزن-خردو کلان پیرو جوان کنجی از نام و نشان اندوزند زاید از آتش سوزنده شرر فرق او هست همین با حیوان بخت يك طائفه رفته است بخواب کو وسیله که شود دانشمند هست بالقوه یکی دارو ساز میتوان گشت طبیعی دانا مشگلمش میشود از دانش سهل فضل و دانش کندش کام روا همچو خیام شود هر رمال دشت گردد همه گلزار و چمن میشود تالی قارون درویش آه از بیمکسی و ندادانی رود از دست بسی استعداد زندگی صعب بر او باشد وسخت فارغ از درد و غم ورنج و عناست از چه خوار این و عزیز آمده آن؟ از چه این عالی و آن شددانی؟ نه زمان است مقصر نه مکان	عارفی دوش بیز می گفت کاینهمه مردم گمگشته براه اینهمه مردم بی نام و نشان هنر و دانش اگر آموزند گر مربی نبود نیست هنر درخور هر هنری هست انسان ليك چون نیست مهیا اسباب اینکه گشته است چنین زاد و نژاد اینکه افتاده بداروش نیاز این مریضی که فتاداست زبا اینکه درهم شده کارش از چهل اینکه ناکام بود از همه جا چون شود راهنما مهر کمال گر شود مهر هنر نور افکن مهر فیض از بنماید رخ خویش مستعد هنر است ایرانی اندر این عالم غفلت بنیاد ورنه چون طفل فقیر بدبخت ليك فرزندان غنی کمر و است این دو طفلند بخلقت یکسان شد یکی هر دو بنا را بسانی درد ما گر که بود بیدرمان
---	--

که چنین عرصه بماتنگ بود	ناتوان پیکر فرهنگ بود
طفل بی چیز بیابد همه چیز	کومر بی که شود خوار- عزیز
تنگ روزی شود از فقر بری	دیو گردد ز مر بی چسو بری
نخل هستی دهد از دانش بر	قطره دریا شود از علم و هنر
دانش آموز- که گردی لقمان	چند کوشی ز پی لقمه نان
در ره فضل و هنر پائی ده	ای خدا دیده بینائی ده
صاحب خانه ولی دربدر است	آدمی حیف ز خود بیخبر است
اصل هر فیض و خود از فیض جداست	هست دارای همه چیز و گداست
خود رود از پی خواری اینسان	گشته خلق از پی عزت انسان
تا ز هر بند شود خلق رها	همتی باید و جهدی بسزا
پی دین باش که گردی خرسند	دین رها ند دل و جان را از بند
جز زبان بهر بشر آن را نیست	هنر و علم چو از دین عاریست
زو همه دهر منور باشد	علم در سایه دین گر باشد

کو به لب تشنه دلخسته فرات
که بود عقل و هنر آب حیات

غدير

گردید عیان صبح و نهان شد شب دیجور
آسوده شد از محنت و غم خاطر رنجور
آمد مۀ ذی حجه و خورشید طرب تسافت
گردید عیان عید غدیر از افق نور
اکملت لکم دینکم امروز بپاک کرد
در خم غدیر از همه سو غلغله و شور
اتممت علیکم همی از سوی دگر ساخت
هر شائبه سی را ز دل اهل صفا دور
فرمود نبی من سخن از خویش نگویم
زین امر خداوند مرا ساخته مأمور

جبریل امین گوید از جانب سبحان
در پرده روا نیست از این بیش رخ هور
گوید بنما قدر علی را بخلاق
تا آنکه شود منزلتش واضح ومشهور
تا آنکه شود دین خدا کامل و ستوار
از جانب دادار چنین آمده دستور
در گوش بد اندیش گران آید اگر چه
مأمور بود بر سنن و قاعده معذور
از مرتبتش مختصری گویم و نبود
زین بیش مرا گفتن آن ممکن و مقدور
برداشت نقاب از رخ حق شاه دوعالم
خورشید بود بهر چه پوشیده ومستور
هنگام وصالست و رخ شاهد غیبی
بی پرده عیان گشته زهی ناظر و منظور
کردند مجبان علی شکر گزاری
بر درگاه یزدان بنگر شاگرد مشکور
او رحمت موفور و مسلم ندهد دست
این رحمت موفور کسی را بزر و زور
انوار الهی است ز هر سوی پدیدار
این خم غدیر است دلا یا شجر طور
هر چند که حق تلخ بود در بر نا اهل
بر شهد بود گام بهر دور ازین شور
در دور بود ساغر توحید و همه مست
بر جوش خم وحدت و جانها همه مغرور
شد مکرمت و فیض ز هر سوی هویدا
ز الطاف خداوند بین نعمت موفور
آبادی کعبه است قرات از قدم او
این بیت ز میلاد علی آمده معمور

برگو غزلی نیز بدین وزن وقوافی
تا آنکه شود جان ز صفا خرم و مسرور



نزدیک بمائی تو و ما از تو شده دور
زان گشته بما صبح و صالت شب دجور
ای سرو خرامان تویی آزاد بهر حال
لیکن دل عشاق بسودای تو مجبور
تنگ است ز بس قافیه ای غیرت فردوس
نسبت دهمت گاه بغلمان و گهی حور
با دیده ظاهر نتوان دید رخت را
خفاش ندارد خبر از شعله نور
کو دیده بینا که به بیند رخت ای مهر
در دیده بینا رخ مهر است نه مستور
شد شهره هر شهر بسودای تو عاشق
ما را بجهان عشق رخت ساخته مشهور
تنگ است بزهاد ریا وسعت عالم
دلمرده جهان است بر او تنگتر از گور
هر فتنه ز بالای تو باشد بزمانه
گشت از لب شیرین تو آفاق پر از شور
از مهر رخس روشن و تابان شده گیتی
شد دیده فرات از همه سوخیره ازین نور

زبان قمار

کسیکه هست مدامش بسر هوای قمار	بری زهر دو جهان گردد از برای قمار
مسلم است که بی پا شود رود از دست	کس از نشست ز غفلت دمی بیای قمار
بلای الک و تریاک اگر چه بسیار است	بود ازین دو بلا بیشتر بلای قمار

مگو دگر ز جفای جهان که ناچیز است
شود ز راحت و عیش و سرور بیگانه
بدی چه روی خوشی داد دی بیزم نشان
بلا، و درد و مصیبت ملال و رنج و الم
ز بد بتر شود احوال آنکه آخر شب
بلایش از سرطان و سل است افزونتر
شود گشوده برویش هزار باب محن
زمانه بشکندش پای از طریق جفا
فتاد چون بیساط قمار چشم شدم
چه جمعها که پریشان از این بلا شده است
ز آبرو مگذر رو سوی قمار مکن
قمار چونکه بمجلس نهاد پا گشتند
تمام عمر بسدو دست برنمیدارد
نشاط و عشرت و سوسرور اگر خواهی
چنانکه میرود اندر قفای افیون مرگ
خراب باد بنای سعادتش تا حشر
بین دگر چه بود انتهای آن بقیاس
که گفت درد قمار است بیدوا بجهان
از آنکه باخته دنیا و دین و هستی را
حدیث خواری و بیچارگی و بدبختی
چه فتنه ها که بپا گشته است در عالم

جفا و جور جهان در بر جفای قمار
هر آنکه شد ز ره جهل آشنای قمار
پدید گشت چو رخسار بدنمای قمار
کنایتی است ز دستان غم فزای قمار
گزید منقل تریاک را بجای قمار
مباد کس بیکسی لحظه مبتلای قمار
کسیکه پای گذارد به تنگنای قمار
هر آنکه گشت بهر خانه رهنمای قمار
مکدر از رخ منحوس بی صفای قمار
بین که اهل نوا گشته بینوای قمار
برون کن از سر خود جان من هوای قمار
هزار محنت و آلام بسا گشای قمار
کسی چو یار بدوشد بین وفای قمار
بهر کجا که روی کن بپا غرای قمار
رود فلاکت و بدبختی هم از قفای قمار
کسیکه هشت ز چهل و جنون بنای قمار
چو گشت جان و دل افسرده ز ابتلای قمار
بود اراده و عزم قوی دوی قمار
پرس قصه جانسوز و ماجرای قمار
نوشته است جهان بر درسرای قمار
ز بزم خانه بر انداز فتنه زای قمار

روا بود که کنی از قمار باز فرات

هماره دوری و از بزم ناروای قمار

آفرید

عرش را تا آنکه بنماید جلالش آفرید

عقل کل را بهر اظهار کمالش آفرید

در گل و گلزار لطف خویش را کرد آشکار
 آسمان را بهر اثبات جلالش آفرید
 جبرئیل عقل تا سیرش شود کامل ز جود
 عالم ایجاد را در زیر بالش آفرید
 خاطره‌ای ز درد و رنج رندان را ز لطف
 تا برد ره دل بسدات بیم‌الاش آفرید
 عشق ما را بر رخ دل‌بند جانان جاودان
 از پی اثبات ذات بیزوالش آفرید
 چشم نابینا رخ او را نه بیند و نه دوست
 دیده را از بهر دیدار جمالش آفرید
 روی بیم‌انند یار بیقربین را صنع او
 تا بری ره بر جمال بیم‌الاش آفرید
 تا کند یغما دل خلق جهانرا آن صنم
 یکجهان تأثیر در غنچ و دلالتش آفرید
 دل نبود آشفته احوال اینچنین در روزگار
 زلف او را تا کند آشفته حالش آفرید
 طبع صافی مشربان را ناظم ملک وجود
 بهر مدح احمد مختار و آتش آفرید
 تا شوند اهل ضلالت لال و خاموش و زبون
 نغمه توحید در نای بلالتش آفرید
 گر بود گنج خیال او بدل دائم فرات
 ایزد این گنجینه را بهر خیالش آفرید

ملک ایران بهمنی یکتا بود

بانومی شاعره از اهل فرنگ	بود از وضع دگرگون دلتنگ
گفت در شعر خود آن خوش سیرت	فرق بسیار بود در صورت

لاله زار نو و آن مردم شیک
لیک آن مردم بدبخت جنوب
اهل طهران متفاوت هستند
فرقه‌ئی رفته ز محنت از دست
عور و عریان بخیابان ویلان
بانوی شاعره نیک لقا
فقرا در همه ملکی هستند
شهر پاریس بدان آوازه
فقرا جا بخیابان دارند
وضع گیتی اسف آور باشد
خوبتر از همه جا ایران است
ناز و نعمت بنگر سرشار است
چند بیکاره اگر می بینی
باید از سرزنش و کوشش و بند
وصف ایرانی و هم ایران کن
هست بسیار اصیل ایرانی
گر بمیرند بخواری نشوند
ملت جم نپسندد خاری
در ره نام و نشانند روان
در ترقی و تعالی کوشند
هوش سرشار بما داده خدا
متکی ملت ایران بخداست
قرنها دهر بکام ما بود
باش تا باز شود باب امید
باش تا پیکر ما جان گردد
ریشه فقر بتاعید هنر
ملك ایران که بروی همگان
خاص يك طایفه نی جاه و مقام

همه با حال خوش و طالع نیک
وضعشان هست بسی نا مطلوب
دسته‌ئی از می عشرت مستند
شده در بند معیشت پا بست
عاری از کسب و هنر سرگردان
گوئیا کرده فراموش اینرا
همه در دام محن پا بستند
که ندارد نعمش اندازه
راستی از دو جهان بیزارند
راحت اینجا نه میسر باشد
نسزد گوئی اگر ویران است
نتوان گفت کسی بیکار است
مگسائند بر شیرینی
این خسان سوی هنر راه برند
تاتوانی بفدایش جان کن
نشود خوار و ذلیل ایرانی
همدم و جانب پستی نروند
نرود در عقب بد کاری
همگی عزت خود را خواهان
جامه عزو سعادت پوشند
فهم بسیار بما داده خدا
فین یزدان همه دم همدم ماست
ملك ایران بهتر یکتا بود
گردد آن عزت و رفعت تجدید
روی اقبال نمایان گردد
زود بر کنده شود زین کشور
باز کرده در لطف واحسان
همه هستند پی عزت و نام

هر که شد در ره همت کوشا	گشت در کوی خوشی پا بر جا
دانش و کسب هنر آزاد است	زان دل خلق چو ملک آباد است
آفتاب هنر و عز و جلال	هست تا بنده ببین در همه حال
دیده زان مهر بیا تابان کن	— مشکل خویش از آن آسان کن
همچو مردان بنه اندر ره پا	باش در کسب فضایل کوشا
تا که از فقر و فلاکت برهی	گوش بر گفته نادان ندهی
عده‌ئی گر بی بد نامی ما	کام جویند بنا کامی ما
کرده بد نام از اینره همه را	همچو گر گند مدام این ربه را
زود باشد که شبان آگاه	کند اندر ره این کرگان چاه
تا شود گله ز کرگان راحت	همه گردند قرین نعمت

چون بهشتی شود این ملک فرات
جوشد از هر طرفش آب حیات

کار بسیار است

کار بسیار و هنرمند کم است -	بهمه خلق ز سستی ستم است
روشن از نور یقین مردم نیست	ورنه مفتاح ترقی کم نیست
این جوانی که بخواری است دچار	میدود گرد خیابان بیکار
گر بتحصیل کنندش وادار	میشود چون دگران مصدر کار
دانش او را شود ار راهنما	می نهد در ره بهروزی پا
ملک ایران که بهشت ارم است	خاک آن همچو حرم محترم است
مردمش از چه ز خود بیخبرند	این درختان ز چه دوراز ثمرند
چون سوی دانش و دین روی آرند	گل شوند از بنظر چون خارند
آنکه با همت و کوشش شد یار	شد بر او راه ترقی هموار
رنج و ناکامی خلق از چهل است	چهل کرده است بلند ان راپست
شاهد علم کند رخ چو عیان	دهر گردد بخوشی باغ جنان
خضر همت چو شود رهبر ما	رسد از فخر بگردون سرما

پس فرات اینهمه بدبختی اینهمه محنت و رنج و سختی
همه اندر اثر بی عملی است فقر و ذلت ز بی بی عملی است
خویشان را بهنر کامل کن کام دل را ز هنر حاصل کن
هنر و صنعت اگر دست دهد
دلت از بند غم و درد رهد

☆☆☆

دوش در بزم حکیمی میگفت راستی گوهر معنی می سفت
روی گلزار سعادت با ماست بلبل عزت ما نغمه سراسر است
مانده‌ئی در قفس غصه چرا همت و کوششی آخر بنما
بهنر کوش که گردی خرسند پا بنه بر سر این چرخ بلند
باز کن بال و پر ایمان را بنگر نعمت بیمایان را
سستی و کاهلی انداخت ترا درجه ذلت و نشناخت ترا
خویش را نیز تو نشناخته‌ئی زان بدین روز سیه ساخته‌ئی
دردمندا زشفا دور شدی ماه بودی ز چه بینور شدی
ز گمان دور شو از فیض یقین میرود عمر بغفلت منشین
تا بکی مهمل و بیجا گوئی بیر از باغ حقیقت بوئی
راستی جو بدرستی رو کن رو سوی مرد حقیقت جو کن
خلق را در پی آزار مباش روز و شب در پی اینکار مباش
تا دهد نخل وجودت ثمری تا بماند مگر از تو اثری
چه ثمر زینهمه لاف و گزاف مزن اینقدر ز نادانی لاف
غافل از حیلۀ بیگانه مشو آشنا جو سوی بیگانه مرو
همنشین بدت از راه ببرد خمر صاف تو از آن شد پردرد
مردم از حال تو خوش آگاهند با تو در هر قدمی همراهند
مو بمو کار ترا می بینند عملت را بسزا می بینند
پرده پوشی برخ کرده خویش زان دلت گشته چنین زار و پریش
ضعفا را بترحم بنواز تا شود فیض خدایت دمساز
دستگیر ار نشود لطف خدای ننهی در ره بهروزی پای
قدمی جانب دانش بگذارد راه نادانی و غفلت مسپارد

هم بهر حال خدا را میجوی تا کند سوی تو خوشبختی روی
شو روان جانب او همچو فرات
تا شوی زنده دل از آب حیات

چون ترا بینم شود روشن دو چشمم ای پیرو
من ندیدم چون تو یاری روی نیکو خوی نیکو
ناگهان برخاستی از بزم و صد جو گشت جاری
از دو چشمم سرو من آخر دمی بنشین لب جو
گلعدا را طلعت زبینه را کن آشکارا
تا شود دمساز عشرت بلبل جان سخنگو
از جفای روز گاران غم نباشد عاشقان را
گر که در راه وفا گامی گذارد آن جفا جو
گفتی از لعل لب ما جان عاشق تازه کرد
جان فدای لعل جان بخشش نکو گفتی ولی کو
چهره او گلشن مینو بود دلدادگان را
واعظا تا چند میگوئی حدیث از باغ مینو
تا بکی با این و آن گوئی سخن از کفر و ایمان
کفر و ایمان را اگر خواهی دلا این روی و این مو
نسبت چشم ترا دادم به چشم آهو اما
هست درد نبال چشم چشم بدت چشم آهو
ای فرات از هر طرف باشد رخ جانان هویدا
تا بکی رو میکنی بیهوده از این سو بد آنسو

قطعه

پیر مردی خوشدلی میگفت هنگام شباب
اندر ایامی که بود از عشق خاطر بیقرار

غصه میخوردم که در پیری جوانان را بمن
نیست میل والفتی زین فکر بودم بس فگار
حال می بینم که از خوش طالعی دیگر مرا
بر نکویان نیست میل و با جوانان نیست کار

شاعر و خواجه همساک

شاعری نزد خواجه همساک	برد نظمی چو گوهر شهوار
گرچه همدستان برو به بود	گرچه بودش دروغ و کینه شعار
خواند او راز پر دلی رستم	گفتش از صدق میسم تمار
حاتمش گفت با همه امساک	مقبلس خواند با همه ادبار
با عوامیش خواند معدن فضل	با نفهمیش گفت دانشیار
سروستان بقدر پستش گفت	گل باغ امید گفت بخار
سرو موی کثیف او را خواند	سرو آزاد و طبله عطار



بید نامی سرود از نیکنامی	بخامی پخته گفت از روی خامی
بلیدی را پیاکی کرد تو صیف	بظلمت گفت نور از راه تریف
به بی نطق و بیانی گفت سحبان	جنایت پیشه ئی را خواند سلمان
به پر مکر و فریبی گفت بوذر-	بدان تلخی بجنظل گفت شکر
بطماع حریص زشت خوئی	بشیطان سیرت بی آبروئی
بگفتا پاک یاز و نیک کردار	شبان گفتا بکرگ گله آزار



الغرض آن قصیده را برخواند	نزد آن بیوقوف بیمقدار
غیر احسنت و مرحبا نشنید	رفت نومید از آن مکان ناچار
کی شود سیر شاعر از احسنت	چیست قیمت برای این گفتار



بعد چندی قصیده دگری	گفت با رنج و زحمت بسیار
---------------------	-------------------------

باز هم آفرین شنید و ندید
گشت مأیوس شاعر و پرداخت
خواند هر شب میان هر جمعی
اثر از نقش در هم و دینار
قطعه‌ئی از هجاء و با تکرار
خفته ها را نمود از ان بیدار



اعتنائی نکرد آن ممسك
هفته‌ئی چند از این قضیه گذشت
صبح آمد زخانه چون بیرون
روی سکو نشسته با تمکین
گفت ممسك مدیحه گفتی و هجو
ما نکردیم اعتنائی هیچ
گفت شاعر هماره منتظرم
چند بیتی بماتمت گویم
چون عدم ز ینچنین وجودی به

داشت در ممسك این لطیفه اثر

کردش از جود خویش برخوردار

پند و اندرز

در همه کار ای پسر هوشمند
پند کسی گردهدت گوشدار
هر که بمادر نکند احترام
هیچ کسی را بحقارت مبین
بعد خدا هست خدایت پدر
مورچه‌ئی گر ز تو آزار دید
گر که غنی تر ز خودت بنگری
سعی نما از ره دانش تو هم
بینی اگر طفل فقیری براه
باش باخلاق نکو سر بلند
فرض بود حرمت آموزگار
هست بر او عزت و حرمت حرام
تا بیزرگی رسی ای بیقرین
طاعت او نیز تو واجب شمر
باش بهر حال ز خود نا امید
نیست سزاوار که حسرت بری
زود غنی گردی و بس محتشم
کن برخش از ره حرمت نگاه

ز آنکه بود بنده حق هر کسی	بست نبینش که به بستی رسی
جامه غفلت بتن اصلا می پوش	تا که توانی بنظافت بکوش
به که بجوئی تو ز پاکی نشان	پاکی جسم است نشانی زجان
ز آنکه شود کارت ازین راه زار	لب بتملق مگشا زینهار
از عمل و حرف بد اندیشه کن	راستی و پاکدلی پیشه کن
کسب هنر کن که شوی مفتخر	وقت عزیز است غنیمت شمر
پای منه جزیره اهل دین	از ره خوبی همه کس را بین
از همه نقصی تو مبرا شوی	تا که بهر کار توانا شوی

بند فرات ارشوی بیگمان
زود شوی با هنر و کاردان

شوخی پارسی دان

بهر هر چیزی است پایانی مگر سودای جانان
زان بر راه عشق جانان میدهد عاشق سر و جان
باخط روشن رقم گشته است بر ایوان هستی
بهر هر چیزی است پایانی مگر سودای جانان
نه ز کید در دودون بیمی نه از گردون هراسی
عاشقان را لطف او باشد بهر حالی نگهبان
گر کسی يك لحظه دور از عشق گردد جای دارد
آنکه تا بر جاست آثار از جهان باشد پشیمان
مشکلاتی در ره عشق است عاشق را ولیکن
باید از جان دست شستن تا شود هر مشکل آسان
عهد و پیمانی که بستیم ای بهشتی رو بزلافت
هست ثابت گر رود جان بر سر این عهد و پیمان
عاشقان را واگذارای واعظ نادان چه داند
حال دانا یان راز عشق او را گول نادان

از گرانجانان پر دستان کجا فرمان پذیرد
هر که را آورد عشق دلستانی تحت فرمان
در ره وصلش همی کوشد فرات از جان و ازدل
در حقیقت شیخ تازی خوان شوخ پاری دان

روی فکرمیت

هر کجا حسنی است دلکش عشق درد نبال اوست
دل درین میدان همی حیران و سرگردان چو گوشت
حسن و عشق و جذبه شوق است و سودای و ممال
زان بود بیچاره دل چون کشمکش از چار و سوست
با همه نیکوئی از کس باغ و گلشن دل نبرد
آنچه انسان را کند بیدین و دل روی نکوست
نیست گلرا آن دلارائی که در رخسار تست
صورتی دارد گل اما پای تا سر رنگ و بوست
گر رضای دوست خواهی در پی دنیا مباحش
حب دنیا و حقیقت صحبت سنک و سبوست
نیست آثار حقیقت در میان مردمان
بزم معنی سرد اما خلق گرم های و هوست
هر کسی از خصم نالان است و بس غافل ز خویش
چون بصیرت نیست نشناسد کسی دشمن زدوست
نفس از هر دشمنی باشد قوی تر مرد را
زودمی غافل مشو چون دشمن جان تو اوست
کرد جور و کین نگردد گر کسی دارد خرد
آبروی کس نریزد گر کسی را آبروست
گشت پنهان عارض اواز نظر زین و فرات
چهره آمال ما با نا امیدی روبروست

منظور شد

هر که را شد حرص نزدیک از مسرت دور شد
وای بر آنکسکه بر مال جهان مغرور شد
بود تسا سر منزل مقصود گسامی لیک عقل
گشت چندی رهنمای مسا از آنره دور شد
چنگ زد مطرب بتار و گشت ساقی گرم کار
لب فرو بندید مجلس وارد دستور شد
از شراب کهنه دیدم بس کرامت زانکه دوش
خانۀ ویران دل از ساغری معمور شد
بیر ما چون گنج در ویرانه تنک جهان
با همه خلوت نشینها چنین مشهور شد
دل هوای باغ جنت داشت در یک عمر لیک
چون نظر کردم بر آن رخ مقصدش منظور شد
آفتاب من بر افکند از رخ تابان نقاب
صحن دلها روشن و بزم جهان بر نور شد
چشم عالم طاقت دیدار روی او نداشت
در حجاب نور از آن مهر رخس مستور شد
بحر را گنجایش اندر قطره می نبود فرات
لاجرم وصلش برای خلق نامقدور شد

مردم

در ره عرفان یزدان سخت نادانند مردم
نیست بیجا گر که سرگردان و حیرانند مردم
در پی سود فراوانند و رنج کم - از آنرو
همدم سود کم و رنج فراوانند مردم

دانش و عرفان بود آب حیات اما دریغا^۹
 زین دوبس فارغ- مدام اندر غم نمانند مردم
 گرچه گیتی سر بسر چون مسجد مهمان کش آمد
 با مسرت بر سر این سفره مهمانند مردم
 خوان گردون خلق را پیوسته سیر از جان نماید
 با چنین حالی دمام گرد این خوانند مردم
 دانی از بهر چه نزدیک است مردم را خطر ها
 زانکه از بی اعتنائی دور از ایمانند مردم
 گرچه پیکرها زهر سودر شتاب و کوششندی
 چشم جان بگشا که بینی عاری از جانند مردم
 قدر روز عیش را در شام غم دریافت جانم
 نعمتی چون رفت از کف قدر آن دانند مردم
 فکر و رایی نیست مردم را فرات از خویش گوئی
 اندرین دوران سراسر نقش ایوانند مردم

عید ای

همتی هنگام بذل نعمت است	اغنیا عید است و وقت همت است
همتی ای صاحبان جاه و مال	در رفاه مردم بر گشته حال
کینه خود را دهد ناگه بروز	پیش از آنی کاینجهان کینه توز
بر فقیران رأفتی بهر خدا	بر ضعیفان رحمتی ای اغنیا
پیش از آن کز دستتان بیرون رود	بخششی تا مالتان افزون شود
مفتنم باید شمرد این گنج را	شاد سازید اهل درد و رنج را
درد ها را پیش درمان افکنید	چشم لطفی بر یتیمان افکنید
میکند هر درد را در دردم دوا	جود و بخشش بر فقیر بینوا
بهر شکر نعمت بی منتها	پا نهید اندر ره جود و عطا
بر فقیران بذل سیم وزر کنید	
وضع خود را زین عمل بهتر کنید	

غم عشق

هر غمی کهنه شود جز غم عشق	گرم باشد بهمه دم دم عشق
شد در آفاق نگون پرچمها	لیک افراشته شد پرچم عشق
بست دل را بدو زلفش دلدار	باز با سلسله محکم عشق
گشت اسباب سر افزای ما	سر نهادیم چو بر مقدم عشق
دل اسیر است بزلف سیاهش	یعنی افتاده به پیچ و خم عشق
جز بد آنسو نکنم رو هر چند	برزنج است و الم عالم عشق
باده از جام جهان بینم داد	می فروش است بمعنی جم عشق
گر چه هر زخم ز عشق است ولی	زخمها به شود از مرهم عشق
گلشن خاطر عاشق همه دم	با طراوت بود از شبنم عشق
زان دهان شکرین طوطی طبع	میسراید سخن مېهم عشق

ز دو عالم شده بیگانه فرات
لیک صد شکر بود محرم عشق

جوانی و پیری

بتفریح و طرب صاحب منالی	بهمراه ندیم با کمالی
براهی با جلال و جاه میگشت	قرین با اختران چون ماه میگشت
بهر چیز و بهر کس با تفکر	نظر میکرد از زوی تحیر
بجمعی دختر دوشیزه بر خورد	دلش را منظر زیبایشان برد
همه با یک شکر خند آفت جان	زایمان دور و خصم اهل ایمان
بملك خو بروئی پادشاهی	دل و دین کرده تاراج از نگاهی
چلیپا طره نشو خان ترسا	مهیا بهر دل بردن سرا پا
برخ خرم چو دوران جوانی	بایما برده دلها رایگانی
همه کافر دلان و رهن دین	باهل دین ز راه غمزه بدین
همه عاشق کش و شوخ و دلارام	همه نشنیده از مهر وفا نام
چو آنصاحب جلال آنمهوشان دید	دلش بر نور چون مه شد ز خورشید

بگفتا باندیم مهر باننش
که گوید این بتان اهل جحیمند
عذاب این نکویان را سبب چیست؟
نداد آنعارف دانا جوابی

☆☆☆

عجوزی چند بعد از ساعتی چند
گلستان جهانرا هر یکی خار
نفس چون بادسام و رخ چود وزخ
از انره همچو طاعون میگدشتند

☆☆☆

ندیم آن دسته را چون دید ناگاه
بگفت از راه حکمت پاك یزدان
دهد انگه بدوزخ جای آنان

خدا کارش زحمت نیست بیرون
مشو از کید اهریمن دگرگون

﴿تَعْمِیر﴾

پی تعمیر خانه گشتند
شد دو سالی برایشان تعیین
جز خرابی بجای آبادی -
عیبجو شد زیاد چون بودند
آتش فتنه را زدند همه
الغرض شد تمام آن مدت
دسته دیگری شدند بکار
ره نبردند این جماعت نیز
دسته دیگر آمدند ولی

جمع از هر کنار بنایان
تا رسانند کار بر سامان
نمودند در عیان و نهان
عده می ناظر و مراقبشان
از ره چهل دمبدم دامن
اختیارات یافت چون پایان
سخت مشغول از ره فرمان
سوی مقصود و شد زیادزیان
سخت تر گشت درد بیدرمان

نیت خیر چون نبود آخر
عاقبت گشت کارشان دشوار
این یکی خورد و برد و بودش باز
آن یکی غیر نفع خویش ندید
همه بودند از عمل محروم
های و هوداشتند هر يك ليك
کار اصلاح کی شود بسخن
خانه ویرانه تر از اول گشت
گفت فرزانه ئی که چون هستند
کار هرگز نمیشود اصلاح
این گروهیکه گشته داوطلب
کاری از پیششان نخواهدرفت
دوزخ از بهر خود کند ایجاد
تا که این کاسه باشد و این آتش
چه توانند کرد چون جسم است
همه یگر نگ و جمله یکسانند
عارفی زانمیانہ کرد علم
هیچ نومید می نباید شد
مردمی خالی از غرض هستند
گر بجوئی بیابی آنانرا
عارف دیگر این شنید و بگفت

گشت آنمشگلات صد چندان
رفت از کف زمامشان آسان
از ره حرص و آرز باز دهان
راز اوزود گشت فاش و عیان
گر چه بودند اهل نطق و بیان
دلشان بود بیخبر ز زبان
بسخن سیرکی شود مهمان
گر چه خود سست بود از بنیان
این کسان سست عهد و بد پیمان
مهر الفت نمیشود تابان
بهر این کار و ماند سرگردان
چون نباشد عقیده و ایمان
گر برد راه در جنان نادان
سوی مقصد شدن یقین نتوان
عاری از روح و تن بود بیجان
امتیازی ندارد این بر آن -
قامت و گفت تا کی این هذیان
شود آباد خانه در بایان
پاك دامان بری ز نام و نشان
با یقین شورها ز قید گمان
نیست از بهر این سخن برهان

آدم بیغرض در این دوره
گر که دیدی سلام من برسان

بهاریه و میلادیه شاه ولایت علی (ع)

مژدگانیه ده که باز آمد بهار جانفزا
بوستان شد روح بخش و گلستان شد باصفا

رنگریز دهر باز از خرمی بس رنگ ریخت
تا شود سرسبز و خوش این گهنه دیر دیر پا
باز نقاش ازل نقش شگرفی زد بدهر
ساخت این محنت سرا را نا گهان عشرت سرا
گر خزان خون گلستان و چمن خورد از نفاق
نوبهار خوش از او بگرفت اینك خون بها
بین ب صنع قادر بیچون شده در بوستان
اینهمه گلپای رنگارنگ پیدا از گیا
چاك شد دامان پاك يوسف گل نا گزیر
بلبل افتد چون زلیخا در محن زین ماجرا
چشم نرگس از چه روشن شد ز روی خرمی
گر نسیم صبحدم بر کف نبودش توتیا
گر ندارد با مسیحا نسبتی فصل بهار
از چه در تن روح می بخشد دم باد صبا
جسم بیمار زمین افسرده و دل مرده برد
لطف باران بهاری باز بخشیدش شفا
چون بگوش آمد بیاغ و بوستان بانك الاست
بر کشیدند از شعف گل با گیا بانك بلی
گیتی از باد بهاری زندگی از سر گرفت
من چرا باشم فکار و خسته جان ساقی بیا
باده گلرنگ در ده تا هزار آوای طبع
غلغل اندازد بیاغ خاطر از شور و نوا
مطر با يك لحظه ساز آشنائی ساز کن
آشنا گردد مگر آندلبر دیر آشنا
بین چگونه آتش جور خزان شد گلستان
ای خلیل من دمی بنگر ب صنع کبریا
کیست این سازنده ما هر که کرده بیستون
صد هزاران عالم از قدرت معلق در هوا

این بنا چپود که هر کس دیده بینا گشود
آفرین بر دست بنا کرد و تحسین بر بنا
کس نمیپر سد چر این روشنان سر گشته اند
در فضائی کش نباشد ابتداء و انتها
با چنین سرعت کرا در جستجو بند این چنین
یا که مجذوب که اند اینان چو گاه و کهر با
سر این خلقت بود بیرون ز افهام نفوس
آدم خاکی کجا و عالم بالا کجا
صانعی کاندر صفاتش عقل کل حیران بود
از کجا پی میبرد بر کنه ذاتش عقل ما
روی حق پیدا است چون خورشید لیک از تاب نور
اندر و مانده است خیره دیده های ماسوا
کی بشر بر صانع عالم دمی میبرد پی
گر نبودش مظهری مانند شاه اولیا
در بیابان گمان سر گشته بودندی همه
گر نمیزد لطف عامش خلق عالم را صلا
گر بهار رحمت و باران فیض او نبود
زندگانی غیر ممکن بود در دار فنا
پس کنون باید نداد از کف زمام عیش و نوش
غیر عشرت خاصه در این فصل کی باشد روا
در شب میلاد شاهنشاه ملک دین دین علی
هر کجا رو آوری جشنی است از شادی پیا
خرم و دلشاد و همدم بامسرت خاص و عام
گشته شوخ باری بر وجد و شیخ پارسا
هست ارباب صفا را عشرتی دیگر **قرات**
چون بود اهل صفا را شاه مردان پیشوا
تا جهان باقیست باقی باد این بزم سرور
دل قرین شادمانی لب پر از مدح و ثنا

رباعی

از آتش فتنه خانمانها سوزد دلها شود افکار و روانها سوزد
گرسوی سپهر فتنه انگیز رود از آتش شرش آسمانها سوزد

☆☆☆

زنهار میالای زبانرا بدروغ بیهوده مبر آب بیانرا بدروغ
خود را بدروغ خوار و بیقدر مکن در بند میفکن دل و جانرا بدروغ

☆☆☆

کاری که کند زنگ بجسم آهن جوری که کند بیاغ فصل بهمن
ظلمی که کند به نیکمردی زن بد آنگونه کند حسد بجان و هم تن

☆☆☆

در رشته کبر عقل پا بست شود سر رشته نیکنامی ازدست شود
یک گام سوی عجب منه کز اینراه گرمرد در آسمان رود بست شود

☆☆☆

بگذر ز نفاق و باش از اهل وفاق در هر حالی وفاق بهتر ز نفاق
جمعیت خاطر از وفاق است و شود از باد نفاق دفتر جان اوراق

☆☆☆

بر گوی صبا بدلبس دیروزی وصلت ز چه گشته دیکران راروزی
در عین فراموشی و بیمهری باز شاید که بیاد ما بیفتی روزی

قطعه

نگار آمد پس از یکپخته اما ندیدم اندراو آن خلق و خورا
بنخود گفتم که این دلدار من نیست یقین یاران عوض کردند او را



مناقی نامه

بده ساقی آن ساغر تابناک
 ز جام یقین سرگران کن مرا
 مرا مست کن از شراب بقا
 بده می که دلرا کنم شاد ازان
 بده جام تا گردد آرام دل
 بده می که یاد آرم از دوستان
 ز یاران بگذشته یاد آورم
 کجا رفت «ناصر علیشاه» راد
 کجا رفت «مقتون» و «صابر» چه شد
 مهندس «فروغ» «ایزدی» «اتحاد»
 ز «توفیق» و «کسرائی» و «مولوی»
 نهادند جسم و به نیروی جان
 چه شد «هاشم مافی» و «هوشمند»
 چه شد «غیرت» و «کوثر» و «کسروی»
 «گروگان» و «شیخ المشایخ» فروغ
 «شکوهی» و «فرمند» و «بیضا» بجان
 ز «سیاح» و «عرفان» و «خادم» بگو
 ز «دهقان» و «ناهید» هم یاد کن
 بگو «مردامروز» و «خرمی» چرا
 چه شد «عابدین» «دستیار» «وحید»
 رفتند و زانان نباشد خبر
 بلی مرغ جان زین قفس چون پرید
 چو زندانی از بند آزاد شد
 بده می که دنیا نبرزد بغم
 بیا مطرب از نغمه جان بواز
 درین بزم آخر چرائی خموش

که دل گردد از گرد اوهام پاک
 ز پیری برنجم جوان کن مرا
 ز بند غم و محنتم کن رها
 کنم خساطر زار - آباد از آن
 که میگردد آرام از جام دل
 چو مرغی که یاد آرد از بوستان
 خوش از یاد آنان شود خاطر
 (که رحمت بران تربت پاک باد)
 هم آن مونس جان و خاطر چه شد
 رفتند از دور گردون زیاد
 بگویم که ز اسرار آگه شوی
 رفتند در لامکان زین مکان
 چه شد «طاهری» - دکتر ارجمند
 که از فکرشان یافت گیتی نوی
 که در طبعشان بود پیدا نبوغ
 شتابان رفتند سوی جنان
 که رفتند زین دار پرهای و هو
 دلما هم از یادشان شاد کن
 شدند و نکردند یادی ز ما
 که بود از درستی و پاکی فرید
 نگشتند باز از چه روزین سفر
 دگر باره روی قفس را ندید
 غم بند و زندانش از یاد شد
 بزن بشت پا بر بساط الم
 بزم طرب ساز عشرت بساز
 بیا ساز از چنگ جوش و خروش

درین بزم آخر چرائی خموش
بیا ساقی از راه لطف و کرم
که گویم ز مکر و فسون جهان
بود دهر نا مهربان مادری
کشد از ره کینه فرزند خویش
ستاند دهد هر چه را عاقبت
بغوغاست آبستن و فتنه زاست
جهان سر بسر مکر و قید است و بند
بده ساقی آنراحت روح را
که دل از غم چند و چون وارهد
مرا مست کن از شراب الست
مرا تازه جان از می کهنه ساز
ز مکر زمان و ز کید زمین
جهان را سر مهر با خلق نیست
بود عاریت خلقرا زندگی
بایمان و دین شاد و پاینده باش
بایمان از چنگ جوش و خروش
مرا تازه جانی به پیکر بدم
کنم کید پنهانیش را عیان
نهادش ز مهر و عطوفت بری
به نوشش نهان است پیوسته نیش
دنی خواند او را خرد زین صفت
همانا که آثار قهر خداست
به بندش نیفتی که گردی ژوند
دوای دل زار مجروح را
برد غصه و رنج و شادی دهد
بیالا مرا رهنما شو ز پست
که تا افکنم پرده هارا ز راز
ز من بشنو ای مردم دور بین
از اینرو نشاید درو کرد زیست
بایمان و دین است پایندگی
خدا را با خلاص جان بنده باش
بافسون گیتی خرد گشته مات
از و بر خنر باش همچون فرات

رثاء و مآدب تاریخ شادروان ملک الشعرای بهار

بر دل و جان شرری گاه بگاه
گشت بزم ادب و شعر خموش
ملك مملکت شعر و ادب
با همه همت و افکار بانده
آه و افسوس که زین ماتم گشت
سوی درگاه الهی رو کرد
میزند دور جهان جانکاه
همچو شب روز سخن گشت سیاه
پا نهاد از سر تسلیم براه
از چه شد رشته عمرش کوتاه
حال اهل ادب از غصه تباه
چه بلند است و وسیع این درگاه

خاطرش از غم و اندوه برست
رفت در عالم بالا جانش
رخت بر بست از این تشگمکان
شد نهان ماه وجودش گوئی
بود او میر سپاه ادباء
همه زین منزل ویران رفتند
دهر چاه است و در او یوسف جان
عالی و دانی از این دار دو در
رفت یکروز بگورستانی
دید پوسیده دو پیکر گفتم
ای خوش آنکسکه ز گیتی از مهر
آنکه باشد عملش نیک رود
الغرض چونکه برفت از بر ما
کرد جولان خرد و گفت فرات

گشت آسوده دل از لطف اله
شد براوج شرف و عزت و جاه
زد بنزهنگنه مینو خرگاه
شد ز بیمهری دوران آگاه
وہ کہ رفت از بر ما میر سپاه
باز پس هیچ نکردند نگاه
گشته پابند - امان از این چاه
میروند از پی هم خواه نخواه
عارف پاک روانی آگاه
این گدای سر راه است این شاه
گرد رو جانب افلاک چو ماه
سوی کلزار جنان بی اکراه
ملک آنشاعر گردون درگاه
(بسوی خلد روان شد ملک آه)

بود در مملکت شعر و سخن
ملک از روی سزا شاهنشاه

رثاء و تاریخ فوت صابر همدانی

بر هر کسی بدیده بینا چو بنگری
از هر طرف به یک اجل گشته رو برو
یکدم نظر بحال عزیزان رفته کن
گوئی که رفته اند بیجر عدم فرو
زین های و هو تو نیز شوی دور بهر چیست
این خود سری و نخوت و فریادوهای و هو
تا چند بهر مرده کنی نوحه - بهر خویش
یکچند نوحه کن که شوی دور از آرزو

تا زنده بود یار تو از غیر دم زدی
چون مرد یار او شدی ای دور از آبرو
در زندگی ز کید گلویش فشرده‌ئی
چون مرد باشدت ز ریا عقده در گلو
تا بود بود ریش دلش از زبان تو
چون رفت سازیش دل صد چاک را رفو
باریکتر ز مو بودت رشته و داد
در زندگی چو رفت شدت آن طناب مو
آن يك بود ز دانش و فضلش سخن ولی
رویش بروی جهل و نمی آورد برو
تا چند چاپلوسی و تاکی نفاق و غدر
بدگوی در حیات و پس از مرگ مدح گو
در انتظار مرگ عزیزان بسر برند
خاموش و بعد مرگ دهان پر ز گفتگو
بازید و عمر و بر سر گیرند در حیات
گویند بعد مرگ چه شد زید و عمرو گو
دور از معانی است سراسر بیانشان
دائم براه شهرت بیجا بجستجو
رنگند پای تا سرو بوی نفاقشان
هر دم وزد مگو که ندارند رنگ و بو
این ناکسان به پیل رسانند پشه را
هم پشه را به پیل دمان خلق یاوه گو
ای اف بطبع سفته این زشت سیرتان
کز ظاهرند میش و بیاطن پلنگ خو
تا هست - قطره‌ئی ندهندش ز آب لطف
چون رفت میکنند بقبرش نثار جو
او را به تیغ حقد و حسد میکشند زار
چون رفت میخورند دمام اسف بر او

اول کنند زنده بگورش از آن سپس
کوشند در زیارت او قوم یاوه پو
آبی نمیزنند برویش بزندگی
باگریه اش کنند پس از مرگ شسته شو
این يك خطیب میشود و آن یکی حبیب
از دوست دوست تر شود اندر عزا عدو
از ذره کمتر آیدشان در نظر ولی
چون مرد میبرند بمهرش ز چارسو
القصه صابر همدانی برفت و گشت
از فعل نيك عاقبت کار او نکو
صابر بخفت بهر همیشه بزیر خاک
تاریخ فوت نیز ز (صابر بخفت) جو

رثاء و تاریخ شادروان ادیب السلطنه حمیدیه

در جهان نیست غیر رنج و تعب	جان رسیده ز جور او بر لب
جام او راست زهر جای شکر	نخل او راست خار جای رطب
هست چون عقربی گزنده جهان	دوری از قرب او بود اقرب
دیدنی از جور گردش گردون	روز ارباب فضل شد چون شب
بزم اهل کمال شد خاموش	غصه نگذاشت جای بهر طرب
شد حسین سمیعی آنکه بدهر	داشت از خلق و خونشان از رب
لقبش ز آن ادیب سلطنه شد	تا بنازد بدو همواره لقب
در فصاحت بانوری او را	گر که نسبت دهی بود انساب
در زمین شد نهان کسی کو بود	آسمان کمال را کو کب
گشت مهمان بخلد و کوثر از انک	بود مهمان فواز و حوش مشرب
رفت جان عزیز ما ز آنرو	او فتاده است تن بتاب و به تب
منصب و جاه بودش اما بود	در گریز از مقام و از منصب
سبب عزتش فضیلت بود	نیست چیزی بلی بدون سبب

بود ثابت بصدق جهان همه دم	در ره دین و مسلک و مذهب
بودش اندر ره طلب کوشش	یافت ره زان بمقصد و مطلب
در ادب نیز امتیازی داشت	ز آنکه ممتاز بود ز اصل و نسب
بود وارد بمکتب توحید	گشت پاکش روان درین مکتب



صعب باشد فراق یاران لیک	فرقت اهل فضل مستصعب
دشمن جان آدمی است جهان	نیست زو جور و ظلم و کینه عجب
رفت چون آن ادیب بیمانند	سوی میثو بعشق و شور و شغب

بهر تاریخ فوت گفت فرات
سرنگون شد بنای کساخ ادب

در رثاء و مهال رحلت شادروان

حاج امیر الکتاب ملک الکلامی

بود در تکاپو بشر وازی او	بود نیز بیک اجل در تکاپو
روان خلق اندر ره نیستی خوش	زمانه بکار کسان کرده جادو
گشاد مادر دهر اولاد خود را	ز کین آه ازین زال بیمهر بدخو
بدنیای دون از جفای زمانه	بلند است آوای ماتم زهر سو
وزد صرصر نیستی سخت و آنکه	پیسته ترا رشته جان بیکسو
ز جور و ز بیداد این دهر جانی	ز هر سوی بر پاست بانگ هیاهو
عزیزان بر رفتند و بر بام هستی	بود فاخته دمبدم گرم کو کو
اجل از زرو زور پروا ندارد	چه نازی بدارایی و زور و بازو
نه دارا برست از اجل نه سکندر	بدان قوت و قدرت و جیش و نیرو
گریز کسی از اجل نیست ممکن	بعبرت نگر بر هلاک هلاکو
طیبیان در این راه کردند کوشش	ندیدند اندر پی مرگ دارو
ببرج و بیارو چه نازی که ناگه	اجل میکند رخنه در برج و بارو
شناور ببحر علائق نگریدی	که این بحر دارد خف جای لؤلؤ
بیر در ره خیر گوی سعادت	بصد جهادین پهن میدان و این گو

بنال ای دل زار از جور گردون	هم از کین و بیدان و بیمه‌ری او
جهان سخن از جهان رفت ناگه	بود خسته زینروی جان سخنگو
نمود از ره صدق و اخلاص شرقی	از این عاریت خانه‌زی آخرت‌رو
ازین خار زار پرازرنج و محنت	روا نشد بسوی گلستان مینو
بکتاب بودی امیر و بد او را	هنرهای زیبا و اخلاق نیکو
بهر بزم و هر محفلی اهل دانش	بدندش بشعر و ادب آفرین گو
ز عبدالحمید آن صفات حمیده	نمودار شد ز آنکه بودی خداجو
چورفت آن ادب کیش باحسن نیت	بدریای رحمت شدش متصل جو

فرا ت از بی سال تاریخ فوتش
بگفتا (خداوند املا و خط کو)

تاریخ وفات شادروان دهخدا

از گردش چرخ بی سکون باز	بنمود بما مصیبتی رو
استاد بزرگ دهخدا رفت	زینعالم خاک سوی مینو
روحش بمقام قرب پیوست	ره برد به بحر بیکران جو
زو یافت رواج علم و فرهنگ	شد خیره جهان ز همت او
تاریخ وفات او ز جمعی	پرسیدم و نا گهان ز یکسو
از جمع یکی برون شد و گفت	«استاد بزرگ دهخدا کو»

با رحمت حق فرا ت شدیار

چون بود خدا پرست و حق جو

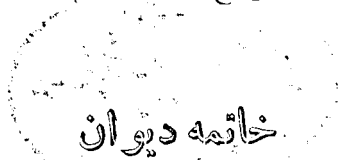
در مرگ استاد عباس اقبال آشتیانی

بناگه رفت استادی هنرور	نکورای و نکو حال و نکو فال
دلش گنجینه فضل و ادب بود	ولی از مال و ثروت فارغ البال
بهر جا مینمودی روی بودی	مر او رایک جهان دانش بدنبال

جلال و قدر او این بس که یاران	دمادم میستایندش به اجلال
بهر حالی خدایا در نظر داشت	از آن خوشوقت بود اندر همه حال
نہان از دیدہ ہا شد ماہ رویش	در آغاز بہار و آخر سال
ازین ماتم سرا مرغ روانش	گشود اندر بہشت خوشدلی بال
نبودش بر زبان جز نام ایران	نہ جز ترویج علم و فضل آمال
(فرا ت) از سال رحلت کشت جو یا	ز جمعی بس پریشان گشتہ احوال

یکی از جمع بیرون آمد و گفت

بشمپی پنج بار — عباس اقبال



خاتمه دیوان

از عنایات قادر منان	کرد توفیق یاوری — یاران
شکر یزدان پاک را کز لطف	یافت پایان کنون ششم دیوان
گر چه دور زمان برد — از یاد	همہ را — این بود — بدور زمان
جان و دل خرم است از این نفحات	زو بجو کام و دم غنیمت دان
ای بسا بند دلنشین کہ در اوست	از غزلہاش گشتہ ترازہ — روان
رازہای نہفتہ گردیدہ است	آشکار و عیان — بنغریبان
سخنی رفته گر ز و اعظ و شیخ	نیست منظور جز ریاکاران
بین بفرقان — (الأمرون الناس)	گفت ازین فرقہ خالق سبحان
غرض از شاهد و پیراب بود	نکتہ نئی از حقایق و عرفان
می بینفش لطیفہ نئی است ردین	میکشان بندگان بسا ایقان
در کز فیض اوست — میخانہ	مظہر خاص اوست پیر مغان
خوانی آر است طبع — تا کہ شوند	نکتہ دانان بگرد آن مہمان
دل غمدیدہ کشت خون تا یافت	شش کتاب گزین سرو سامان
جان نومید را — بکوی امید	رہنمون کشت کلک بستہ زبان
حال عشاق بسا کلام بدیع	بسا معانی نفز کشت بیسان
ہزل در گفتہ های ما نبود	کہ شد این شیوہ پیشہ نادان

زشتگویی نمیکند هر کس خواهد از بخت نام جاویدان
چونکه دیوان اول اندر دست نبود - بهر چاپ دوم آن
گشت اقدام مقتضی آری مشکل از کار - میشود آسان
بهر هر چیز گر چه بابائی است نیست پایان ز بهر طبع روان
سی و هفت از هزار و سیصد و سی رفته - درمهر - یافت این پایان

تا که باشد جهان - فرات بود

دوری از فتنه کشور ایران

